

تبرستان در تاریخ طبری

آنچه پیش رو دارید پیرو بخشی از برنامه پژوهش‌های همه سویه درباره سرزمین و مردمان ندران است که چند سال پیش از سوی شماری از دستداران تاریخ و فرهنگ و مرکز پژوهش‌های فرهنگی مازندران پیشنهاد شده است.

از جمله دستور کار آنان - که با همه هموندی خاک و خیال به هم پیوسته نبوده‌اند - شناسایی و شناساندن داده‌های منابع نوشتاری تا اوایل سده هفتم ه.ق در زمینه سرزمین (باهر نامی تا پورستان، تبرستان، دیپورستان، طبرستان، مازندران و...) است. باور به نادرستی و افسانه‌گویی برخی داده‌های تاریخ طبرستان (از ابن اسفندیار) و گسترش این گونه کژی‌ها در نوشته‌های پس از آن، دیدگاه این قلمو برخی دیگر را به این کشاند که یکی از بهترین روش‌های رودرویی با افسانه سازان و دنباله دهندگان امروزی آن‌ها را، شناساندن داشته‌های گوناگون (یافته‌های باستان‌شناسی، دست یافته‌های کهن، سکه، ابزار چوبی، فلزی، سفالی و...)، هرگونه فرمان، نامه، سند، نوشته‌های ادبی و جز این، بوم‌شناسی و بویژه کتاب‌های تاریخی چاپ شده و ناشده) از گذشته‌های دور تا روزگار نگارش تاریخ طبرستان (613 ه.ق) بدانند. بر آگاهان پوشیده نیست که بر پایه نوشته ابن اسفندیار، وی کوشید که برای نوشتن کتاب خود از همه منابع، حتی گفته‌های مردم، بهره گیرد. هرچند در جای‌هایی ننوشته است که برچیده از کدام منبع است و یا چنان از شناساندن برخی نوشته‌های پرآوازه و دردسترسی خود، مانند [تاریخ تبرستان یزدادی] و یا «نیکی نومه / نامه» از مرزبان پسر رستم - نویسنده مرزبان نامه - پرهیز کرده است که گویی همواره بسیار هستند و پیدا، حال آن که اینک، جز همان اندک، آگاهی بیشتری به دست نیست.

به هر رو، با چنین دیدگاهی، نگارنده این گفتار و تتی دیگر از همدستان‌ها بر آن شدند به بهانه «همایش تاریخ البرز» دو کارکرد از کتاب پربزرگ و برجسته تاریخ طبری را ارائه دهند. یکی نوشته پیش‌رو و دیگری «نمایه‌های البرز و ری در تاریخ طبری».

می‌دانیم ترجمه فارسی کتاب پرآوازه تاریخ طبری بدون نمایه‌های پایانی است و همین سبب می‌شود که یافتن همه داده‌های آن درباره جای‌ها و نام‌ها دشوار باشد و کمتر پژوهنده‌ای تاب خواندن پانزده جلد و جستجو برای پیدا کردن نام و جای مورد نیاز خود داشته باشد. همین آگاهی ما را بر آن داشت تا دست‌آورد خود را به گونه ویژه برگزیده و آن‌ها را در دو گفتار جداگانه بشناسانیم.

در اینجا نخست چند نکته ضروری را یادآور شده سپس بر گرفته‌های تاریخ طبری درباره طبرستان و تبرستانی‌ها همراه با یادداشت‌های کوتاه و مورد نیاز می‌آید:

1- آنچه می‌خوانید برچیده‌هایی از مجموعه 15 جلدی تاریخ طبری و کتاب پیوست شده فارسی آن با نام دنباله تاریخ طبری نوشته عریب بن سعد قرطبی است که به گمان نگارنده این گفتار به نادرستی بر آن افزوده شده است، حال آن که به سادگی می‌توانست جداگانه و بی

هیچ دست اندازی (البته با یادداشت‌های ضروری) چاپ شود. به سبب کاستی نوشته‌ها از دیگر ترجمه‌های تاریخ‌طبری به فارسی استفاده نشد. تنها يك بار و آن نیز برای آوردن نام چندتن، در هنگامه خیزش مردم تیرستان در سال 250 ه.ق، از چاپ عربی تاریخ طبری (چاپ قاهره) استفاده شد.

ویژگی‌های کتابشناختی منبع بهره گرفته شده چنین است: **تاریخ طبری یا «تاریخ الرسل و الملوك»** ترجمه ابوالقاسم پاینده. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، 1352 - 1354، 15 ج (متن کامل با حذف سلسله رواة)، نویسنده نام آورش - محمد بن جریر طبری - با بهره‌گیری از منابع در دستش کوشید به‌باور خود گزارش درستی از رویدادها، از آغاز آفرینش تا سال 302 ه.ق بنگارد. درباره نوشته عربی‌هنگام شناساندن داده‌هایش در زمینه تیرستان یادداشت کوتاهی آمده است. ناگفته نماند که برگ‌شمار جلد شانزدهم جز مقدمه و فهرست از 6799 تا 6974 است.

2- طبری نیز با همه وسواس در گزینش منابع و داشته‌های تاریخی، به دور از باز نویسی برخی افسانه‌ها نماند و در بخش تاریخ ایران تا پایانی ساسانیان، با خطا و سمت گیری باور، در هم کردی از بوده‌ها و بر ساخته‌ها به جای گذاشت. پیدا است که تاریخ نویسان و اهل قلم پس از او به سبب اعتبار و برجستگی کتابش، بی پژوهش و ژرف نگری نه تنها همان داده‌ها را باز نویسی کردند بلکه شمار زیادی بر افسانه و اسطوره افزودند و بدین گونه دشواری‌های تازه‌ای برای پژوهندگان و دست‌داران تاریخ پدید آوردند. برای نمونه می‌توان از داستان‌های شگفت‌آور خاندان پیشدادی و دنباله دادن تبار آن تا ساسانیان، را نام برد. همچنین داستان بیور اسب / ضحاک و برادرش فرعون مصر، و یاتیرستانی تبار دانستن ترك‌ها و...، تا آنجا که گویا تاریخ جهان از تیرستان آغاز می‌شود. با چنین داشته‌هایی روشن است که جداسازی و شناساندن سرزمین و مردم تیرستان در **تاریخ طبری** چه اندازه دشوار است؛ برای همین نگارنده این گفتار جز به ضرورت یاد سرزمین در زندگی‌نامه پیشدادیان، از تیرستانی شناساندن دیگران پرهیز کرده است و گرنه می‌بایست برگ‌های زیادی از **تاریخ طبری** رابه عنوان بخشی از تاریخ تیرستان جدا سازی کرد. برآستی که این گونه نوشته‌های طبری و تاریخ‌نگاران گذشته، سبب سردرگمی دست‌داران تاریخ و فرهنگ این دیار می‌شود. شاید از همین رو است که برخی قلم به دست به «تمدن نوزنقه‌ای تیرستان» (!؟) رسیده‌اند و یا شماری را و می‌دارند که طنز تاریخی بنویسند!

با ژرف بینی در نوشته‌هایی از این دست می‌توان بن مایه‌های جایگزینی اسطوره‌ها و افسانه‌هایی چون باو، گاو بارگان پادوسبانی، برخی از زیارتگاه‌ها را به نام تاریخ، در مازندران و دیگر جای‌ها شناخت. گمان می‌رود یکی از راه‌های نگارش درست تاریخ تیرستان، دوری جستن از این‌گونه داستان‌ها به پشتوانه دستاوردهای دیرینه شناسی و به دست آمده‌های تاریخی، فرهنگی و هنری مردم این دیار در گذر زمان است. می‌توان بجای مانده‌ها را در دو بخش (1) نادانسته‌ها (2) اسطوره‌ها و افسانه‌های سرزمین، به روش‌های گوناگون شناساند!

3- درباره سرزمین و مردم خزر، بجا است گفته شود که جز يك بار و آن نیز آوردن «راه خزر» که احتمالاً اشاره به راه دریایی است، در دیگر برگ‌های **تاریخ طبری** مقصود از «خزر، خزران، خزری» جغرافیا و مردم غیر گیل‌ماز است. برای آگاهی بیشتر به برگ‌های 145، 147، 154، 428، 429، 2149، 2159، 4673، 5279، 5924، 6016-6012، 6529، 6832 نگاه کنید.

4- در برخی برگ‌ها از شهر و مردم آمل یاد شده است که نه آمل تیرستان بلکه منطقه‌ای در خراسان بزرگ بوده است. شماری از آن برگ‌ها چنین است: 3772، 3810، 4074، 4096، 4110، 4158، 4164، 4431، 4675.

5- چند جای کتاب، نام‌هایی با پسوند «طبری» آمده است، از آنجا که به درستی نمی‌دانیم که کدامیک از مردم تیرستان و کدامین عرب تیرستان‌نشین و جز این بوده‌اند، برای همین جداسازی شده و در این گفتار آمده‌اند، بلکه دیگر منابع برآگاهی بیفزایند. بجا است اشاره شود که نمی‌توان هیچیک از آن‌ها را از مردم «طبری» - جایی در شام پیشین - دانست.

6- طبری، به بخشی از کارنامه گروهی از طالبیان / علویانی که به هر رو به تیرستان آمده و در این سرزمین ماندگار شدند، اشاره کرده است. می‌دانیم این گروه که به درستی به زبیده تیرستان آواز می‌یافتند تا نیمه دوم سده چهارم ه.ق گهگاه بر بخش‌هایی از خاک و اندیشه مردم حکومت داشتند و پس از آن دچار خاموشی تاریخی شدند، اما یادمان آنان در جای جای گیل‌ماز و باورها ماند و آنچه در شمال نیست به یمن برده شد و در آنجا نگهداری می‌شود. برای همین بجا دانسته شد که آنچه را که طبری در زمینه منش، کنش و جنبش زبیده نوشته است، به نشانه بخشی از تاریخ مردم گیل‌ماز و پناهندگان این سامان بیاید. در اینجا با این امید که این نوشته بتواند سهمی - هرچند اندک - در راهگشایی پویش پژوهشگران و دوستداران تاریخ و فرهنگ شمال داشته باشد، برگرفته‌های تاریخ طبری را همراه اشاره‌هایی گذرا می‌خوانیم.

چنان چه پیش از این آمد تاریخ طبری خاندان پیشدادی / پیشدادیان را از مردم بخش کوهستانی تیرستان می‌شناساند. بر پایه همین کتاب کیومرث نیز در «دنیاوند» به دنیا آمد، بالیدو پرآوازه شد تا آنجا که نزد برخی «آدم» و به باور شماری «نوه نوح» شمرده می‌شود. (ص 9 و چند جای دیگر) با این که طبری نمی‌پذیرد که کیومرث «آدم ابوالبشر» بود ولی چون گروهی دیگر بر این باور است که «وی پدر ایرانیان بود و ملک به دست وی و فرزندانش بود تا به وقت دخول مسلمانان به مداین کسری ملکشان برفت و به دست اهل اسلام افتاد» (ص 9، نیزنگ 93، 145) بجا است بیاید که بخشی از منابع طبری بر این باورند که: «همه شاهان عجم از ترک و خزر و دیگر و پارسیان که آخرین پادشاهشان یزدگرد پسر شهریار پسر پرویز بود و نسب وی به کیومرث پسر یافت می‌رسید از نسل یافت پسر نوح بودند» (ص 145).

حال که حضرت آدم نشد دست‌کم پور نوح نبی باشد و تیرستان مرکز تمدن جهان!!، لایب که بزرگان زمین همه از نسل کیومرث باشند. برای همین در افسانه‌های ملت‌ها جایگاهی در خور می‌یابد. وقتی «آفریدون / فریدون»، «ضحاک / بیوراسب»، «نمرود»، «اسکندر مقدونی»، «سلم»، «تور» (که آرامگاهی به نام این دو در ساری ساخته‌اند) تبری تبار هستند، جایی برای تردید نمی‌ماند که تاریخ جهان از تیرستان آغاز می‌شود و لایب «باو»، «خاندان پادوسبانی»، نمونه‌های دیگر که برخی پژوهندگان گمان به نبود و یا دست‌کم آن گونه که شناسانده شده‌اند، دارند؛ می‌توانستند فرزندان آدم باشند!!

به هر رو، طبری در برگ‌های 9، 93-94، 99-100، 112، 134، 136، 142، 236، 288 از زندگی و کارنامه کیومرث یاد کرده است. در اینجا بخشی از نوشته طبری درباره او را به بهانه یادی از «دنیاوند طبرستان» می‌خوانیم:

«بیشتر دانشوران پارسی پنداشته‌اند که کیومرث همان آدم است و بعضی‌شان گفته‌اند که وی پسر تری آدم از حوا بود و بعضی دیگرشان درباره او چیزها گفته‌اند که کتاب از نقل

گفتارشان دراز شود و از یاد آن چشم پوشیدیم که هدف ما در این کتاب ذکر شاهان است و روزگارشان و اختلاف کسان دربارنسب شاهان جزو مطالبی نیست که کتاب را برای آن پرداخته‌ایم و اگر چیزی از این باب گوئیم برای اینست که کسی را که نشناسند بشناسانیم و قضیه اختلاف نسب وی موضوع کتاب ما نیست.

گروهی از دانشوران غیر پارسی نیز همانند پارسیان کیومرث را آدم دانسته‌اند اما درباره نام وی با علمای پارسی موافق و درباره حال و صفت او مخالفند و گویند کیومرثی که فارسیان آدم علیه‌السلامش دانسته‌اند عامر بن یافث بن نوح بود و مردی کهنسال بود و سالار قوم بود و به کوه‌دنبانوند از جبال تیرستان مشرق مقیم بود و ملک آنجا و فارس داشت و کارش بالا گرفت و پسران خود را گفت تا بابل را بگرفتند و مدتی ملک همه اقالیم داشتند و کیومرث همه بلاد خویش را مصون کرد و شهرها و حصارها بنیاد نهاد و آباد کرد و سلاح فراهم آورد و اسب گرفت و در آخر عمر جباری کرد و نام آدم گرفت و گفت هر که مرا به جز این نام بخواند گردنش بزنم و سی زن گرفت و نسل وی از آن هابسیار شد و ماری پسرش و ماریانه دخترش در آخر عمری وی زاده شدند و دلبسته آن‌ها شد و تقدمشان داد. از این رو شاهان از نسل ایشان بودند و ملک وی گسترش یافت و بزرگ شد.

در اینجا از کیومرث یاد کردم از آن رو که دانشوران اقوام خلاف ندارند که وی پدر فارسیان بوده ولی خلاف هست که آدم ابوالبشر بوده یا نبوده معذک ملک وی و ملک فرزندانش به سرزمین و کوهستان مشرق پیوسته و به نظام بود تا به روزگار عثمان که یزدگرد بن شهریار که از نوادگان وی بود - و خدایش دور کند - در مرو کشته شد. « (93)

طبری بر پایه برخی منابع، بنیاد شهرهای پیرامون تیرستان را از کیومرث و فرزند زاده‌اش هوشنگ پیشدادی می‌شناساند. همو در جلد‌های نخست - دست‌کم تا هنگامه یورش تازیان بر تیرستان در اوایل سده 2 ه.ق - دماوند را از بخش‌های کوهستانی تیرستان می‌داند. وی هنگام گزارش از زندگی هوشنگ آورده است:

«مدت ملکش چهل سال بود و شهر ری را بساخت و نخستین شهر بود که پس از شهر اقامتگاه کیومرث که به دنبانوند طبرستان بود بنیان شد. « (112)

تاریخ طبری از هوشنگ پیشدادی به نام‌های اوشهنگ، پیشداد، مهلائیل، هوشنگ و یارد یاد کرده است و او را از فرزند زادگان کیومرث شناسانده است. بر پایه منابع همین کتاب، هوشنگ نخستین فرمانروایی بود که بنیاد نگهداری جامعه را بر پایه قوانین و دادنهاد و از همین رو پیشداد آواز می‌یافت و پیشدادی / پیشدادیان از او است. به درستی که از وی باید به نام «پدر اختراعات و اکتشافات» یاد کرد، زیرا به نوشته طبری نخستین کسی بود که درخت برید و ساختمان ساخت. استفاده از آتش را بیاموخت. معادن را شناخت و فرمان استخراج از آن‌ها داد. آهن را کشف کرد و به کاربرد. نیایشگاه پدید آورد. آب به خانه‌ها برد. کشاورزی را به مردم آموخت. روش بهره‌برداری از گوشت و پوست حیوانات درنده از اوست. بنیان‌گذار شهرهای بابل، ری و شوش بود و ده‌ها علم و پیشه دیگر؛ شاید از همین رو است که چون نیایش کیومرث به افسانه‌های مردم جهان راه یافت!

برای آگاهی بیشتر از گزارش زندگی و کارنامه‌اش برگ‌های 99-100، 107-109، 111-114، 139-140 تاریخ طبری را باید خواند.

به نوشته طبری و تاریخ نگاران پیش از او، جم شید پسر و یونگهان / یونکهاون، که پس از برادرش، طهمورث بر «هفت اقلیم» پادشاهی داشت. شهر خویش - دنبانوند - را تختگاه خود نهاد و روزگار درازی - نزدیک به 800 سال - زیست و پادشاهی کرد. يك چند

برادرش، «اسفتوز» براوشوریووی ناچار شاه گریزان بود، اما چندی نپائید که بر برادر چیره شد. پس از آن بیوراسب /ضحاکبر او یورش برد و او را کشت و خود به جایش پادشاهی کرد. بر پایه منابع طبری، این پادشاه هفت اقلیم بر «جن و انس» چیره شد. بنیانگزار هوانوردی بود. جنگ افزار - ساخت شمشیر و دیگر سلاح‌های آن روزگار - را پدید آورد. پارچه بافی و ابریشم بافی، لباس بافتنی، دوخت و ساخت لباس انسان و زین و پالان حیوان را به مردم آموخت. رنگ‌ها را شناخت و نخستین کسی بود که رنگ‌سازی به‌راه انداخت. چهارپایان را اهلی کرد. بنیانگزار کاست بود و مردم را به رده‌های جنگاوران، فقیهان، دبیران، صنعتگران و کشاورزان بخش کرد و به خدمت خویش و فرمانروایان گرفت. در بخشی از زندگی و کارنامه افسانه‌ای جمشید، به پرواز او از دنیاوند به بابل اشاره شده است که:

«بفرمود تا چرخ از آگینه برای او بسازند و شیاطین را در آن جای داد و بر آن نشست و در هوا از شهر خویش از دنیاوند تا بابل به یکروز رفت و آن روز هر مزرور فروردین ماه بود و مردم از این شگفتی که دیدند نوروز گرفتند و بگفت تا این روز و پنج روز دنبال آن را عید گیرند و شادی و خوشی کنند.» (118)

چنانچه پیش از این نوشته شد برخی گزاره نویسی تاریخ‌نگاران - چون نمونه داده شده - قلم رابه سوی طنز می‌کشاند. از جمله زمینه‌های طنزنویسی در همین چند داده طبری: 1- تبرستان سرزمین پادشاهان و بزرگان، 2- تبرستان مهد تمدن جهانی، 3- تبرستانی‌ها آفریننده حقوق بشر بنیانگزاران حقوق بشر («شیاطین» می‌توانند همه گونه جزاکار و یا مخالفین لایه‌های گوناگون اجتماعی از جمله دگر اندیشان باشند که لابد واجب التبعید هستند. شاید جمشید برای آنکه به دیگران بفهماند این جدایی از نیازهای فرمانروایانه زیستن است، نخستین بار به دست خود آن‌ها رابه تبعیدگاه برد و در آن جای، جای داد!!)، 4- کشوری مجرم فرست و پناهنده پذیر، 5- تبرستان سرزمین اختراعات و اکتشافات، 6- تبرستان کشوری پیشرفته و پیشاهنگ «تقسیم کار اجتماعی»، «مدیریت نوین» و «طرح طبقه‌بندی مشاغل»، 7- شاید هم دیار بی‌دین و یا دست‌کم کم‌دین (مردمی که همه ابزار و فرهنگ زندگی خوب را داشتند و افزون بر آن‌ها، در سرزمین رویاها می‌زیستند، لابد نیاز به پیامبر نداشتند و گرنه روشنفکران را از خویش و خاک نمی‌رانند).

نامه تنسر سند برجسته‌ای برای این ادعا است. فرزند زادگان ساسانی نام کیومرث هم باپند و اندرز نتوانستند آن‌ها را زرتشتی کنند، چنانچه خلفا و همدستان‌های رنگارنگشان نتوانستند، و هنوز سوگندبزرگ این مردم به «سوی افتاو لب» و یا «سوی چراغ» است و آیین‌هایی چون «نوروز»، «سیزه تیرماشو»، «جشن آبریزان» و «26 ایما» برجا است و...!! به هر رو، برای آگاهی بیشتر از برگرفته‌های طبری از دیگران و نوشته‌اش در زمینه زندگی و کردار جم /جم شاد /جم شید پسر و یونگهان یا یونکهاون باید برگ‌های 117-121، 137-140، 152-153 ترجمه فارسی کتاب را خواند.

درباره کسی که در افسانه و تاریخ از او به نام‌های اجده‌هاق، ازدهاق، ازدهاق، بیوراسب، ضحاک و قرشت یاد شده است، منابع طبری چند گونه نوشته‌اند. از آنجا که بخشی از آن‌ها بیوراسب را از مردم تبرستان بر شمرده‌اند، روا است که فشرده‌ای از داده‌های گوناگون آن کتاب بیاید. برخی وی را خواهرزاده جم شید و فرزند یکی از بزرگان پیشدادی - پادشاه یمن - دانسته‌اند. گروهی او را یمنی دانسته‌اند و نوشته‌اند که در زمان زندگی ابراهیم نبی، ضحاک برادر خود سنان - بنیانگزار دودمان فرعونیان - را به پادشاهی مصر برگزید. شماری

آورده‌اند که «نام وی قرشت بود و خدا آنرا اجدهاق کرد» (ص 137) به پندار برخی، تاج - نیای بیوراسب - پدر عرب‌ها بود. ضحاک «پدر خویش را بکشت تا مقرب شیاطین شود» (ص 136) ضحاک پس از پیروزی بر جم شید و کشتن پادشاه پیشدادی، بر تخت نشست و هزار سال فرمانروایی کرد. تختگاه وی در نرس - نزدیکی راه کوفه - بود. برخی نیز گفته‌اند که: «ضحاک همان نمرود بود که ابراهیم خلیل... به روزگار وی تولد یافت و همو بود که می‌خواست ابراهیم را بسوزاند. افزون بر این نیز نوشته‌اند.» در پایانی روزگارش به سبب کشتار مردم‌گرفتار شورش همگانی به رهبری کاوه شد. پس از شکست، به دست افریذون در کوهستان دنباوئندانای شد. شگفت آن که وی را نیز از بنیادگزاران نوشته‌اند که یکی از ویژگی‌های برجسته‌اش شناسایی و شناساندن موسیقی بود. آورده‌اند که او: «پادشاهی همه روی زمین داشت و مردی ستمکار و جبار بود و دست به کشتن گشود و نخستین کس بود که رسم آویختن و سربریدن نهاد و نخستین کس بود که ده یک گرفت و در هم سکه زد و نخستین کس بود که آواز خواند و برای وی آواز خواندند.» (ص 137)

پیش از بازنویسی برچیده‌هایی که در آن‌ها به بخش کوهپایه‌ای تیرستان اشاره شده است، به یاد می‌آورد که نام‌های چندگانه و گزارش زندگی او در برگ‌های 114، 117، 119-122، 135-142، 152-155، 173، 219-221، 257، 287، 3491 آمده است.

«روایت قاسم بن سلمان از شعبی چنین است: ابجد و هوز و حطی و کلمن و سعفص و قرشت پادشاهان جبار بودند و روزی قرشت اندیشه کرد و گفت: «تقدیس خدای را که بهترین آفریدگاران است، و خدا وی را اجدهاق کرد و او هفت سرداشت و همانست که به دنباوئندان است و به پندار همه اهل‌خبر از عرب و عجم وی پادشاهی همه اقالیم داشت و مردی جادوگر و بدکار بود.» (137)

«گوید: و شنیده‌ایم که افریذون از نسل جم بود که پیش از ضحاک پادشاهی داشت و پنداشته‌اند که نهمین فرزند جم بود و مولد وی به دنباوئندان بود و از آنجا درآمد و به مقر ضحاک رسید که در آن هنگام به‌هند بود و منزلگاه وی را باهرچه در آن بود تصرف کرد و ضحاک خبر یافت و بیامد و خدا نیرو از او گرفته‌بود و دولتش برفته بود و افریذون بر او تاخت و به بند کرد و به کوهستان دنباوئندان برد و به پندار عجمان تاکنون آنجا در بند آهنین است و شکنجه می‌بیند. بعضی دیگر گفته‌اند که ضحاک از مقر خویش غایب نبود و افریذون پسر اثقیان بمه مهر روز مهر به مقر وی آمد که قلعه‌ای به نام زرنگ بود و دوزن بگرفت که یکی اروناز و دیگری سنوار نام داشت و بیوراسب که این را بدید غافل ماند و مست و خراب افتاد و افریذون کله او را به گزری پیچیده سر بکوفت که غفلت و بیخردی او افزون شد.

آنگاه افریذون او را به کوهستان دنباوئندان برد و فرمان داد تا کسان مهر روز مهرماه را که مهرگان بود روز بند کشیدن بیوراسب بود عید کنند و افریذون به تخت نشست.» (138) به نوشته منابع طبری، کاوه که رهبری شورش مردم علیه ضحاک را به دست داشت، پس از پیروزی بر او از رهبری کناره گرفت و درفش کاویان، سمبل پایداری و خیزش، و بیوراسب را به افریذون، پادشاه تازه سپرد و بدین گونه فرمانروایی هزار ساله بیوراسب سرنگون شد (141) و گرفتار زندان کوهستان تیرستان تاگاه جان سپاری:

«از جمله اخبار کابی این بود که وی با پیروان خویش از اصفهان درآمد و در راه کسان بدو پیوستند و چون به نزدیک ضحاک رسید ترس وی در دل ضحاک افتاد و از مقر خویش بگریخت و جا خالی کرد و عجمان به مقصود رسیدند و به دور کابی گرد آمدند و گفتگو در انداختند و کابی گفت که در بنیادشاهی نیست که از خاندان شاهان نیست و باید یکی از

اعقاب جم را به شاهی بردارند که جم پسر او شهنگ پادشاه بزرگ بود که رسم آیین شاهی بنیاد نهاد و رسوم آن را بپا داشت و افریذون پسر اثقیان که در یکی از ولایات از ضحاک رو نهان کرده بود پیش کابی و یاران وی آمد و قوم از آمدن وی خورسند شدند که به روایتی که از پیش داشتند نامزد شاهی بود و او را به پادشاهی برداشتند و کابی و سران قوم یاران وی شدند.

و چون افریذون به شاهی رسید و کارشاهی بر او قرار گرفت منزلگاه ضحاک را تصرف کرد و به تعاقب وی برخاست و او را در کوهستان دنیباوند زندان کرد. به پندار بعضی گبران، ضحاک را در کوهستان به بند و زندان کرد و گروهی از جن را بر او گماشت بعضیشان نیز گفته‌اند که وی را بکشت. «(140)

نویسنده در برگی دیگر، پس از بازنویسی نوشته‌های پیش از خود درباره ضحاک، داستان یکی بودن نمرود و ضحاک را نپذیرفته و دیدگاه خود را می‌نگارد. آنچه که برجسته است پذیرش برخی روایت‌ها از سوی او، درباره زادگاه و زیستگاه بیوراسب و نیاکانش است. دیگر اینکه وی، نمرود را به پادشاهی برخی سرزمین‌های زیر فرمان خود برگزید:

«به نزد مطلعان اخبار سلف و معرفت اوضاع گذشته این پندار درست نباشد، زیرا نسب نمرود در قوم نبط شهره است و نسب ضحاک نیز در عجمان پارسی شهره است و مطلعان اخبار سلف و دانایان امور گذشته گفته‌اند که ضحاک ملک سواد و اطراف را از چپ و راست به نمرود داد و او و فرزندان و عمالش را بر آن گماشت و خود او در بلادهمی گشت و موطن وی و اجدادش دنیباوند از کوهستان تیرستان بود و افریذون وی را بینداخت و بر او چیره شد و به بند آهین کرد. «(219)

اینک بجا است که از داده‌های طبری، افریذون را بهتر بشناسیم. همزمان با برکناری بیوراسب، افریذون که با همه ادعای پادشاهی از بیم جزا و مرگ سرگران و سرگردان بود، پرآوازه شد و پس از چندی با کمترین دشواری رهبری خیزش همگانی را به دست گرفته و بر تخت پادشاهی نشست. پس از 200 یا 500 سال فرمانروایی جان سپرد و منوچهر از فرزند زادگان ایرج پسر افریذون پادشاه شد. (نگ ص 287)

پیدا است که به سبب آگاهی‌های اندک بجامانده از گذشته‌های دور، درباره افریذون نیز، منابع چند گونه نوشته باشند، اما همه داشته‌های کهن تاریخ ایران وی را از مردم بخش کوهستانی تیرستان دانسته‌اند. همچنین او را از بهترین و درستکارترین پادشاهان ایران بر شمرده‌اند:

«به پندار بعضی نسب شناسان پارسی نوح همان افریذون بود که اژدها را مغلوب کرد و پادشاهی از او گرفت، و بعضی دیگر پنداشته‌اند که افریذون ذوالقرنین حریف ابراهیم علیه السلام بود که در بئر السبع بمرد و در قرآن یاد شده است.

بعضی دیگر گفته‌اند وی سلیمان پسر داود بود و در اینجا از او یاد کردم به این سبب که گفته‌اند وی نوح بود و حکایت او با نوح همانند بود که سه فرزند داشت و دادگر و نکو سیرت بود و ضحاک به دست او هلاک شد.

گویند هلاک ضحاک به دست نوح بود و قوم نوح همان قوم ضحاک بود.

و پارسیان درباره نسب افریذون گویند که وی از اعقاب جم شادشاه بود که چنانکه از پیش گفتیم از دهاق او را بکشت و میان فریذون و جم ده پدر فاصله بود.

از روایت هشام کلبی شنیده‌ام که افریذون از نسل جم شاه بود که پیش از ضحاک بود و پنداشته‌اند که نهمین نسل جم بود و به دنیباوند تولد یافت و برون شد تا به مقر ضحاک رسید و

او را بگرفت و به بندکرد و دویست سال پادشاهی داشت و رد مظالم کرد و مردم را به پرسش خدای و انصاف و نیکی واداشت و زمین و چیزهای دیگر را که ضحاک به ستم گرفته بود به صاحبانش پس داد، مگر آنچه صاحب آنرا نتوانست یافت که بر مستمندان و عامه کسان وقف کرد.

گویند وی نخستین کس بود که به طب و نجوم پرداخت و سه پسر داشت که بزرگتر سرم نام داشت و دومی طوج و سومی ایرج.

افریزون بیم داشت که پسران اتفاق نکنند و به یکدیگر تعدی کنند و ملک خویش را بر آن هاتقسیم کرد و بر تیرها نوشت و بگفت تا هر يك تیری برگیرند و روم و ناحیه مغرب از سرم شد و ترك و چین از طوج شد و عراق و هند از سومی شد که ایرج بود و تاج و تخت بدو داد و چون افریزون بمرد دوبرادر به ایرج تاختند و او را بکشند و سیصد سال پادشاهی زمین را میان خود داشتند.

گویند به پندار پارسیان پدران افریزون تا ده پشت همه اثقیان نام داشتند، از آنرو که از ضحاک بر فرزندان خویش بیمناک بودند و روایت بود که یکیشان بر ضحاک چیره شود و انتقام جم را بگیرد. و اینان به لقبها ممتاز و شناخته بودند، یکی را اثقیان صاحب گاو قرمز گفتند و اثقیان صاحب گاو ابلق و صاحب گاوچنان و چنان و فریدون پسر اثقیان پر گاو بود به معنی صاحب گاو بسیار، پسر اثقیان نیک گاو یعنی صاحب گاو ان خوب، پسر اثقیان سیر گاو، یعنی صاحب گاو ان چاق و درشت، پسر اثقیان پورگاو یعنی صاحب گاو ان به رنگ گورخر، پسر اثقیان اخشین گاو یعنی صاحب گاو ان زرد، پسر اثقیان سیاه گاو یعنی صاحب گاو ان سیاه، پسر اثقیان سپید گاو یعنی صاحب گاو ان سپید، پسر اثقیان کبر گاو یعنی صاحب گاو ان خاکستری، پسر اثقیان رمین گاو یعنی صاحب همه جور گله و همه رنگ گاو پسر اثقیان بنفرو سن پسر جم شاد.

گویند افریزون نخستین کس بود که لقب کی گرفت و او را کی افریزون گفتند و معنی کی پاک باشد، چنانکه گویند روحانی یعنی کاروی خالص و پاک است و به روحانیت پیوسته است و گویند که معنی کی سودجوی باشد و به پندار بعضیها کی به معنی شکوه باشد و افریزون وقتی ضحاک را بکشت شکوه یافت.

عجمان پاس گویند که افریزون مردی تنومند و نکوروی و شکوهمند و مجرب بود و بیشتر جنگجوی با گرز بود و سرگرزوی چون سرگاو بود.

و پادشاهی ایرج بر عراق و اطراف در ایام وی بود و روزگار ایرج با شاهی فریدون آمیخته بود و او پادشاهی همه اقالیم داشت و در ممالک بگشت و چون به تخت نشست گفت: «به یاری و کمک خدا، ضحاک را مغلوب و شیطان و یارانش را منکوب کردیم»، آنگاه مردم را اندرز داد و به انصاف و داد و نکوکاری و شکرگزاری ترغیب کرد و هفت کوهیار نهاد یعنی سرپرست کوهستان و دنیاوند و جاهای دیگر را به ترتیبی همانند تملیک به آنها سپرد.

گویند و چون بر ضحاک دست یافت ضحاک بدو گفت: «مرا به انتقام جدت جم مکش.» و افریزون گفت: «سخت بالا گرفته‌ای و خویشتن را بزرگ پنداشته‌ای که چنین طمع میداری» و بدو یادآوری کرد که جدش بزرگتر از آن بود که همسنگ ضحاک باشد و گفت که او را در مقابل گاوی که در خانه جدش بوده است می‌کشد.

گویند افریزون نخستین کس بود که فیل، اهلی کرد و برفیل نشست و استر کشید و مرغابی و کیوترنگه داشت و تریاق داشت. وی با دشمنان پیکار و تارو مارشان کرد و زمین را برسه پسر خود طوج و سلم و ایرج تقسیم کرد و قلمرو ترك و خزر و چین را که چین بغا نام یافت

به طوج داد و همه نواحی مجاور را بدان پیوست و روم و سقلا ب و برجان و نواحی مجاور را به سلم پسر دوم داد و قسمت میانه و آباد زمین را که اقلیم بابل است و آنرا خنارث گفتند با هند و سند و حجاز و جاهای دیگر به ایرج داد که بردار کوچکتر بود و او را بیشتر از همه دوست داشت و بدین سبب اقلیم بابل ایرانشهر نام گرفت و همبه سبب اقلیم بابل میان فرزندان افریذون و اعقابشان دشمنی افتاد و شاهان خنارث و ترك روم به جنگ و خونخواهی و میراث‌جویی برخاستند.

گویند وقتی طوج و سلم بدانستند که پدرشان ایرج را بر آنها برتری داده است به دشمنی او برخاستند و کار دشمنی بالا گرفت تا طوج و سلم بر ایرج تاختند و به کمک همدیگر او را بکشند و طوج کمندی بینداخت و او را خفه کرد، بدین سبب ترکان کمندانان شدند.

ایرج دو پسر داشت به نام ودان و اسطونه و دختری به نام خوزک و به قولی خوشک و سلم و طوج دو پسر را با پدر بکشند و دختر بماند.

گویند: روزی که افریذون به ضحاک دست یافت، روز مهر مهرماه بود و مردم این روز را عید گرفتند که محنت ضحاک از میان برخاسته بود و آنرا مهرگان نام کردند.

گویند: افریذون جباری دادگر بود، قامت وی نه نیزه بود و هر نیزه به اندازه کشیدگی دو دست بود، پهنای کمرش سه نیزه بود و پهنای سینه‌اش چهار نیزه بود باقیمانده نمرودیان و نبطیان را در سواد عراق دنبال کرد و سرانشان را بکشت و آثارشان را نابود کرد و مدت پادشاهی پانصد سال بود. «(152-155)

برخی منابع طبری بیش از این نیز در بزرگی افریذون نوشته‌اند از جمله وی را ذوالقرنین هم‌روزگار ابراهیم نبی دانسته‌اند که حضرت خضر را نیز همراه داشت (227).

از همه روایت‌های گوناگون زندگی نامه افریذون دست‌کم سه نمونه زیر بر شگفتی‌ها می‌افزاید: 1- نقش گاو در باورهای او و خاندانش. همین از مواردی است که «گیل گاو باره» را به یاد می‌آورد. 2- شناساندن آرامگاه سلم و تور (سرم و طوج) در ساری از سوی برخی تاریخ‌نویسان پس از طبری، حال آن که منابع طبری افسانه زندگی آنها را در جهان پراکنده‌اند. 3- خویشاوندی اسکندر مقدونی با افریذون (نگ، ص 492) یعنی او هم تیرستانی تبار بود. به یاد می‌آورد که افریذون و اسکندر به همراه شماری دیگر چون کوروش هخامنشی از مدعیان «ذوالقرنین» هستند!

به هر رو، برای دنباله کردن پژوهش در زمینه زندگی و کارنامه او با یادداشت نام‌های چند گونه‌اش (افریدون، افریذون، فریدون، کی افریذون) برگ‌های 136، 138، 140-141، 152-155، 219-220، 276-277، 287-289، 347، 367، 369، 492 تاریخ طبری خوانده شود.

آورده‌اند که افریذون چندان زیست و فرمانروایی کرد که جانشینی وی به یکی از فرزندان زاده‌هایش، منوچهر پسر کیارد پسر... پسر ایرج، رسید. گروهی از تاریخ‌نگاران غیر ایرانی وی را پسر منشخرنر پسر افریقیس پسر اسحاق پسر ابراهیم نوشته‌اند و زمان پادشاهی او را 1922 سال پس از مرگ کیومرث دانسته‌اند (ص 288). بخشی از دوران پادشاهی منوچهر هم‌زمان با خضر نبی و نیز موسی پیامبر یهود بود. به پندار شماری «پارس را به سبب منوچهر پارس گفتند» (287)

گویا طبری نیز می‌پذیرد که زادگاه منوچهر تیرستان بود، در کتاب آمده است که: «بعضی‌ها گفته‌اند مولد وی به دنباوند بود و به قولی به ری بود و چون تولد یافت منشخریز و منشراووک کار وی را نهان داشتند که از طوج و سلم بر او بیمناک بودند و چون منوچهر

بزرگ شد پیش افریذون نیای خویش رفت و افریذون نشان بزرگی در او دید و همه ملک ایرج را بدو داد و تاج ایرج را بر سر وی نهاد. «(288)»
 به نوشته برخی منابع طبری، 300 سال پس از آنکه سلم و طور، با کشتن ایرج، پادشاهی کردند، منوچهر بر تخت نشست. 120 سال از پادشاهی وی نگذشته بود که نواده طور وی را شکست و منوچهر را گریزند. پس از 12 سال، منوچهر بر دشمنان خود پیروز شد و دیگر بار 27 سال پادشاهی کرد. آورده‌اند که:

«منوچهر عادل و نکوکار بود و نخستین کس بود که رسم دهقانی پدید آورد و برای هر دهکده دهقانی معین کرد و مردم آنجا را بنده کرد و لباس بندگان پوشاند و به فرمانبری وا داشت.

گویند: موسی پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به سال شصتم پادشاهی منوچهر ظهور کرد. «(289)»
 شگفت اینکه افزون بر افسانه تیر مرزساز، که پس از این خواهد آمد، برخی منابع طبری نوشته‌اند: «جاماسب پسر منوچهر شاه و زرتشت پسر ... پسر منوچهر بود «(481)» به دیگر سخن یعنی زرتشت پس از موسی زیست و پیامبری کرد!
 درباره چرایی و چگونگی پیدایی افسانه تیراندازی آرش کمانگیر، بی اشاره به کژی نوشته‌های پیشینیان آورده است که:

«از هشام روایت کرده‌اند که روزی که منوچهر به پادشاهی رسید و تاج به سر نهاد گفت: «ما جنگاوران خویش را نیرو دهیم و برای انتقام اسلاف خویش و دفع دشمن آماده کنیم.» و به خونخواهی پدر بزرگ خود ایرج پسر افریذون آهنگ بلاد ترک کرد و طوج پسر افریذون و برادرش سلم را بکشت و انتقام گرفت و بازگشت.

و افراسیاب پسر فشنگ پسر رستم ترک که ترکان بدو انتساب دارند پسر شهر اسب و به قولی پسر ارشسب پسر طوج پسر افریذون و به قولی پسر فشنگ پسر راشمین شصت سال پس از کشته شدن طوج و سلم به جنگ منوچهر آمد و او را در تبرستان محاصره کرد.

آنگاه افراسیاب و منوچهر صلح کردند که تیر یکی از مردان منوچهر به نام ارشسیاطیر هر کجا رسد آنجا را حدود مملکت دانند و تجاوز از آن روا ندارند. و بعضی‌ها این نام را کوتاه کرده ایرش گویند و ارشسیاطیر تیری در کمان نهاد و رها کرد و نیروی بسیار داشت و تیرش از تبرستان تارود بلخ رسید و آنجا افتاد و رود بلخ حد ترکان، پسران طوج و پسران ایرج شد و از تیر ارشسیاطیر جنگ میان افراسیاب و منوچهر به پایان رسید. «(289-290)»
 پس از آن، منوچهر به پاس خدمت برجسته آرش، وی را به سالاری تیراندازان سپاه خویش برگزید. (ص 290) از یاد نبریم که به نوشته شماری از منابع، با رهاندن تیر از کمان، جان نیز از تن آرش برفت. با مرگ منوچهر، فراسیات پسر فشنگ پسر رستم پسر ترک بر سرزمین پارس چیره شد. برای آگاهی بیشتر از نوشته‌های طبری درباره منوچهر؛ برگ‌های 287-294، 347، 365-369، 432، 481، 483، 633، 726 دیده شود.

در پایانی گذار از افسانه‌ها و برچیدن داشته‌های تاریخی تبرستان، از ساسانیان تا اوایل سده چهارم ه. ق، در تاریخ طبری، بایسته است از «سلم و طور» یاد کنیم که شمار زیادی از منابع تاریخی آرمگاه آن دو را در ساری نوشته‌اند. چنانچه خواننده‌اید منابع طبری از فرمانروایی آن‌ها در سرزمین ترک‌ها نوشته‌اند و نیز آورده‌اند که منوچهر به بهانه خونخواهی ایرج به «بلاد ترک» یورش برد و پیروزمندانه سلم و طوج را کشت.

برای پیگیری داده‌های طبری در زمینه داستان زندگی و فرمانروایی سه پسر افریذون برگ‌های زیر خوانده شود.

ایرج (هیرج) 153-155، 287-290، 492.

توج (طوج) 153-155، 289-290، 369.

سرم (سلم) 153-155، 288-289، 367، 492.

به نوشته طبری، پیش از پادشاهی کسری انوشیروان پسر قباد، اسپهبدی ایران با يك تن بود، اماوی ایران را چهار بخش کرد و بر هر بخشی پادوسبانی برگزید (البته اگر بپذیریم که تبرستان از سرزمین‌های زیر فرمان شاهان ایران بود!) به فرمان همو تبرستان قلمرو پادوسبان آذربایجان شمرده شد. طبری بخشی از نامه پادشاه را به نشانه سند تاریخی آورده است:

«چون به پادشاهی رسید به چهار فادوسبان که هر يك بر یکسوی دیار پارسیان بودند نامه نوشت و نسخه نامه وی به فادوسبان آذربایجان چنین بود: بنام خدای بخشنده مهربان از پادشاه کسری پسر قباد به سوی واری پسر نخیرجان فادوسبان آذربایجان و ارمینیه و توابع و دنباوند و تبرستان و توابع، سلام بر شما، آنچه مردم به حق باید از آن بترسند فقدان کسی است که از فقدان زوال نعمت آید و فتنه زاید و بدی رخ نماید برای جان وحشم و مال و عزیز، و به نزد ما وحشتی و فقدانی برتر از فقدان شاه شایسته نیست.» (645-646)

سال 22 ه. ق: درباره زمان دست اندازی تا زیان به شمال، یورش به تبرستان و چیرگی بر این سامان، میانه تاریخ نگاران چند گونه گویی است؛ شماری آن رویداد شوم را در سال 18، برخی 22 و گروهی نیز 30 ه. ق نوشته‌اند. طبری نیز با همه آگاهی از منابع روزگارش، تا اندازه زیادی بازنویس داده‌های دیگران است. از آنجا که بر پایه گزارش تاریخ طبری، ستیز نابرابر، شکست و یاسازش ناگزیر مردم سرزمین‌های غربی و شمالی ایران به هم پیوسته بود، برای همین بجا دانسته شد که برای شناخت و پیگیری پژوهش، بی جداسازی تبرستان چند برگ کوتاه بجا مانده از آن همه ستم و خونریزی بیاید.

یادآور می‌شود که بیشتر منابع در دست نگارنده گفتار، سال هجدهم را درست دانسته‌اند. گمان می‌رود که تاریخ نگارش دو سندی که افزون بر تاریخ طبری در شماری دیگر از منابع کهن نیز آمده است، در راست پنداشتن سال هجدهم بی تأثیر نبوده است. طبری در گزارش سال‌های 18-19 (ص 1911-1918) هیچ اشاره‌ای به یورش بر تبرستان و گرگان نکرده است. نکته دیگر این که طبری، از «فرخان» به نام اسپهبد خراسان و تبرستان و چند سرزمین دیگر، به گاه گریز یزدگرد، هجوم عرب‌ها بر تبرستان و خراج دهی ناچاری تبرستانی‌ها به دربار خلیفه، یاد می‌کند نه از «باو» ی که در میان منابع چاپ شده، نخستین بار از کتاب ابن اسفندیار سر بیرون کرده و نگاه بخشی از تاریخ را به سوی خود کشانیده است. روشنگری داستان باو افزون برداشته‌ها، نیازمند پژوهش‌های گسترده‌تری است و نیز یادداشت این گمان که شاید در منابع گوناگون نوشتاری و غیر نوشتاری، که تا کنون ناشناخته مانده و یا چاپ نشده‌اند، به نام و نشان باو و کارنامه زندگی‌اش اشاره‌های با ارزشی شده باشد! «آنگاه سال بیست و دوم در آمد.

ابوجعفر گوید: در این سال چنانکه در روایت ابومعشر هست آذربایجان گشوده شد.

گوید: فتح آذربایجان به سال بیست و دوم بود و سالار آن مغیره بن شعبه بود. و اقدی نیز چنین گفته، ولی سیف بن عمر گوید که فتح آذربایجان به سال هجدهم هجرت، پس از فتح

همدان وری و گرگان بود. و پس از آنکه سپهبد تبرستان با مسلمان صلح کرد. گوید همه این‌ها به سال هیجدهم بود.

گوید: قصه فتح همدان به روایت سعید چنان بود که وقتی نعمان به سبب اجتماع عجمان در نهاوند، سوی ماه‌ها فرستاده شد و مردم کوفه را سوی او فرستادند که با حذیفه پیش وی روان شدند، وقتی مردم کوفه از حلوان حرکت کردند و به ماه رسیدند در مرغزار به قلعه‌ای هجوم بردند که پادگانی آنجا بود و آن‌ها را فرود آوردند، و این آغاز فتح بود. گروهی را به جای پادگان قلعه نهادند که آنجا را نگه‌دارند و اردوگاه آن‌ها را بنام مرغزار (مرج) مرج القلعه، نام نهادند آنگاه از مرج القلعه سوی نهاوند رفتند و به قلعه‌ای رسیدند که جماعتی آنجا بودند و نسیر بن‌ثور را با مردم بنی عجل و بنی حنیفه آنجا نهادند که به وی انتساب گرفت بسیر پس از فتح نهاوند قلعه را گشود و مردم بنی عجل و بنی حنیفه که با وی آنجا مانده بودند در جنگ نهاوند حضور نیافتند چون غنیمت نهاوند و قلعه‌ها را فراهم آوردند همه در آن شریک بودند. از آنرو که هر گروهی گروه دیگر را نیرو داده بود، همه جاهایی را که میان مرج القلعه و نهاوند بود و از آنجا گذشته بودند یا در آنجا مقر گرفته بودند به صفت آن نامیدند.

در یکی از تپه‌های ماه، سواران از دحام کرده بودند و آنجا را ثنیة الرکاب (تپه سواران) نامیدند. تپه‌دیگر بود که راه آن به دور سنگی می‌پیچد و آنرا ملویه (پیچیده) نامیدند و نام‌های قدیم آن فراموش شد و بوصف نامیده شد.

به کوه بلندی گذشتند که برتر از کوه‌های مجاور بود و یکی آن‌ها گفت: «گویی این دندان سمیره است.» سمیره یک زن مهاجر بود از تیره بنی معاویه بن ضب که دندانی بلندتر از دیگر دندان‌های خود داشت و کوه، سن (دندان) سمیره نام گرفت.

گوید: و چنان بود که حذیفه، نعیم بن مقرن و قعقاع بن عمر و را به تعقیب فراریان نهاوند فرستاد که تا همدان رفتند و خسرو شنوم با آن‌ها صلح کرد که از آنجا باز آمدند آنگاه کافر شد. و چون دستور نعیم جز دستورها از پیش عمر آمد، با حذیفه وداع گفت، حذیفه نیز با وی وداع گفت، نعیم آهنگ همدان داشت و حذیفه سوی کوفه باز می‌گشت و عمر بن بلال بن حارث را در ماه‌ها جانشین خویش کرده بود.

نامه عمر به نعیم بن مقرن چنین بود که سوی همدان رو و سوید بن مقرن را با مقدمه خویش بفرست. ربیع بن عامر و مهلهل بن زید، آن طایبی و ابن تیمی هر دو پهلوی سپاه تو باشند. نعیم با آرایش برفت و نزدیک تپه عسل منزل گرفت. تپه به سبب عسلی که در آنجا گرفته بودند، تپه عسل نام گرفته بود، و این بوقتی بود که فراریان را تعقیب می‌کردند، و فیرزان به تپه رسید که از چهار پایان حامل عسل و چیزهای دیگر پوشیده بود و مانع حرکت فیرزان شد و او به کوه زد و اسب خود را رها کرد که دستگیر شد و کشته شد.

وقتی نعیم و همراهان در کنکور منزلگاه کردند، دزدی چهارپایی از آن مسلمانان را برد و آنجا را قصر اللصوص (دزدان) نامیدند. آنگاه نعیم از تپه روان شد و مقابل همدان فرود آمد.

مردم همدان حصار شده بودند، نعیم آنجا را محاصره کرد و ما بین همدان و جرمیذان را بگرفت و مسلمانان بر همه ولایت همدان تسلط یافتند. و چون مردم شهر این بدیدند صلح خواستند بشرط آنکه با کسانی که به صلح آمده بودند یکسان باشند. نعیم چنان کرد و پذیرفت که جزیه بدهند و ذمی شوند.

تتی چند از مردم کوفه، عصمه بن عبدالله مضبی و مهلهل بن زید طایی و سماک بن عبید عیسی و سماک بن مخرمه اسدی و سماک بن خرشه انصاری، را به دستبندی گماشت و اینان نخستین کسانی بودند که بر پادگان‌های دستبندی گماشته شدند و با دیلمان جنگ کردند. اما به گفته و اقدی فتح همدان و ری به سال بیست و سوم بود گوید: به قولی فاتح ری قرظت بن کعب انصاری بود.

گوید: ربیع بن عثمان به من گفت که فتح همدان در جمادی الاول ششماه پس از کشته شدن عمر بن خطاب بود و سالار آن مغیر بن شعبه بود. گوید: به قولی فتح ری دو سال پیش از درگذشت عمر بود، و بقولی وقتی عمر کشته شد سپاه وی مقابل ری بود.

سیف گوید: در آن اثنا که نعیم با دوازده هزار سپاه در شهر همدان بود و به سامان آن پرداخته بود، دیلمان و مردم ری و آذربایجان با همدیگر نامه نوشتند و موتا بادیلیمان حرکت کرد و در واج رود فرود آمد و زینبی، ابوالفرخان، با مردم بیامد و بدو پیوست و اسفندیار برادر رستم با مردم آذربایجان بیامد و بدو پیوست، سران پادگان‌های دستبندی حصار می‌شدند و خبر را برای نعیم فرستادند که یزید بن قیس راجانشین خود کرد و با سپاه سوی آن گروه‌ها روان شد و در واج رود مقابل آن‌ها فرود آمد. در آنجا جنگی سخت کردند که به عظمت همانند نهند بود و کم از آن نبود، و از پارسیان چندان کشته شد که بشمار نبود و جنگشان از جنگ‌های بزرگ کمتر نبود.

و چنان بود که اجتماع گروه‌ها را برای عمر نوشته بودند که بیمناک شد و نگران سرنوشت جنگ شد و پیوسته در انتظار خبر مسلمانان بود که ناگهان بیک با بشارت آمد که عمر گفت: بشیری؟

گفت: «نه، عروه»

و چون بار دیگر پرسید «بشیری؟» بدانست و گفت: «بشیرم»

عمر گفت: «فرستاده نعیم؟»

گفت: «فرستاده نعیم»

گفت: «خبر چیست؟»

گفت: بشارت فتح و ظفر و ظفر را باوی بگفت.

عمر ستایش خدا کرد و بگفت تا نامه را برای مردم بخوانند که خدا را ستایش کردند. پس از آن سماک بن مخرمه و سماک بن عبید و سماک بن خرشه با فرستادگان مردم کوفه باخمس‌ها پیش عمر آمدند و از نسبشان پرسید که هر سه سماک نسب خویش بگفتند. عمر گفت: «خدایتان مبارک بدارد. خدایا اسلام را بوسیله آن‌ها رفعت بده و آن‌ها را به اسلام تأیید کن.»

گوید: دستبندی از همدان بود و پادگان‌های آن با همدان بود تا فرستاده جواب عمر بن خطاب را برای نعیم بن مقرن آورد که چنین بود: «اما بعد، یکی را در همدان جانشین خویش کن و سماک بن خرشه را به کمک بکیر بن عبدالله فرست و خودت حرکت کن و باوی برو و با جمعشان تلافی کن و آنجا بمان که از همه ولایت‌ها، معتبرتر است و برای منظور تو مناسبتر.»

«

پس نعیم، یزید بن قیس همدانی را در همدان نهاد و از واج رود با سپاه آهنگ ری کرد.

گوید: سماک بن مخرمه بنیانگزار مسجد سماک بود، نعیم مکتوب صلح همدان را تجدید کرد و یزیدبن قیس همدانی را آنجا نهاد و با سپاه برفت تا به ری رسید و نخستین کس از عربان بود که سوی دیلمان رفت.

فتح ری

گوید: نعیم با سپاه از واج روز حرکت کرد و از آنجا تا دستبلی قلمرو وی بود و آهنگ ری کرد که در آنجا بر ضد وی فراهم شده بودند. آنگاه زینبی، ابوالفرخان، برون شد و در محلی بنام قها باوی دیدار کرد که به صلح بود و مخالف شاه ری بود، ضرب شست (1) مسلمان را دیده بود و به سیاوخش و خاندان وی حسد می‌ورزید، پس با نعیم بیامد. در این هنگام پادشاه ری سیاوخش، پسر مهران، پسر بهرام چوبین بود که از مردم دنیاوند و تیرستان و قومس و گرگان کمک خواست و گفت: «دانسته‌اید که اینان به ری آمده‌اند و وقت جنبیدن است.» پس به کمک وی فراهم آمدند و سیاوخش سوی نعیم رفت و در دامن کوه ری مجاور شهر تلاقی شد و جنگ انداختند.

گوید: زینبی به نعیم گفته بود جمع اینان بسیار است و سپاه تو کم، گروهی سوار با من بفرست که از راهی که ندانند وارد شهر شوم و تو سوی آن‌ها هجوم ببر و چون آن گروه بر ضد حریفان برون شوند تاب مقاومت تو نیارند.

نعیم شبانگاه يك دسته سوار با وی فرستاد که سالارشان منذر بن عمر و برادر زاده وی بود، زینبی آن‌ها را از راهی که دشمنان متوجه نبودند وارد شهر کرد و نعیم شبانگاه به آن‌ها تاخت و از شهر غافلشان کرد و بجنگیدند و پایمردی کردند تا وقتی که از پشت سر صدای تکبیر شنیدند و هزیمت شدند و چندان از آن‌ها کشته شد که کشتگان را با نی شمار کردند (اندازه گرفتند؟) و غنیمتی که خدا درری نصیب مسلمانان کرد همانند غنایم مداین بود.

زینبی از طرف مردم ری با نعیم صلح کرد، نعیم او را مرزبان ری کرد و اعتبار ری به خاندان بزرگ‌زینبی انتقال یافت که شهرام و فرخان از آن جمله بودند، هنوز چنین است و خاندان بهرام سقوط کرد. نعیم شهر آن‌ها را که عنوان «کهن داشت» ، یعنی شهر ری را ویران کرد و به زینبی دستور داد که شهر نوین ری را بنیان کرد.

نعیم فتحی را که خدا نصیب وی کرد بوده بود همراه مضارب عجلی برای عمر نوشت و خمس‌ها را با عتیبه بن نهاس و ابی مفرز و جمعی از سران مردم کوفه فرستاد و چون ری را گشوده بود سماک بن خرشه انصاری را به کمک بگیرین عبدالله فرستاد و سماک به کمک بگیر آهنگ آذربایجان کرد.

نعیم مکتوبی برای مردم ری نوشت که چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوبی است که نعیم بن مقرن به زینبی پسر قوله می‌دهد.

«مردم ری را با همه کسان دیگر با آن‌ها باشند امان می‌دهد بشرط جزیه،

«بقدر توان، که هر بالغی هر سال بدهد، و آنکه نیکخواهی کنند و راهنمایی و

«خیانت نکنند و با دشمن تماس نگیرند، و نیز مسلمانان را يك روز و شب مهمانی

«کنند و حرمت مسلمانان بدارند و هر که مسلمانی را دشنام گوید یا تحقیر کند

«عقوبت شود و هر که مسلمانی را بزند کشته شود و هر که خلل آرد و بنمایی

«تسلیمش نکنند، جمع را دیگر کرده است.

«نوشته شد و شهادت داده شد.»

مصمغان کس فرستاد و صلح خواست که چیزی فدیة دهد بی آنکه یاری و حفاظ بخواهد، نعیم‌پذیرفت و مکتوبی میان خود و او نوشت بی قید یاری و معاونت برضد کسی، و این برای آن‌ها برقرار بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوب نعیم بن مقرن است برای مردانشاه مصمغان دنباوند

«و مردم دنباوند و خوار ولارز و شرز تو و هر که در بازماندن همانند تو

«باشد در امانید، که مردم سرزمین خود را بازداری و هر ساله دویست

«هزار درم، از وزن هفت، بدهی و از عامل مرز مصون مانی. مادام که

«چنین باشی کس بر تو هجوم نیارد و بی اجازه به تو وارد نشود مگر آنکه

«دگرگونی آری و هر که دگرگونی آرد پیمان ندارد و هر که از تسلیم وی

«ابا کند، نیز.

«نوشت و شاهد شد.»

گوید: و چون نعیم فتح ری را همراه مضارب عجلی نوشت و خمس‌ها را فرستاد عمر بدو نوشت که سویدبن مقرن را سوی قومس فرست و سمالک‌بن مخرمه را بر مقدمه سپاه وی گمار و دو پهلوی سپاه را به عتیبتین نهاس و هندیبن عمرو جملی سپار.

پس سویدبن مقرن با آرایش از ری آهنگ قومس کرد و کس با وی مقاومت نکرد و قومس را به صلح گرفت و آنجا اردو زد و چون از نهر آن‌ها که ملاذ نام داشت بنوشیدند بیماری میانشان شیوع یافت سوید به آن‌ها گفت: «آبتان را تغییر دهید تا مانند مردم اینجا شوید.» چنان کردند و آب خوش بود.

کسانی از پارسیان که به تیرستان پناه برده بودند یا راه بیابان‌ها گرفته بودند به نعیم نامه نوشتند که آن‌ها را به صلح و جزیه خواند و برایشان چنین نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانی است که سویدبن مقرن به مردم قومس و اطراف آن

«میدهد، برای جان‌هاشان و دین‌هاشان و مال‌هاشان بشرط آنکه جزیه دهند، از

«هر بالغی بقدر توانش، و نیکخواهی کنند و خیانت نیارند و راهنمایی

«کنند و هر مسلمانی که بر آن‌ها وارد شود یک روز و شب غذای وی را

«بعهده دارند از خوراک متوسطشان. اگر دگرگونی آوردند یا حرمت پیمان

«خویش را نداشتند ذمه از ایشان بری است.

«نوشت و شاهد شد.»

فتح گرگان

گوید: آنگاه سویدبن مقرن در بسطام اردو زد و به پادشاه گرگان رزبان صول نامه نوشت، پس از آن آهنگ وی کرد، رزبان صول به او نامه نوشت و خواهان صلح شد که جزیه دهد و جنگ گرگان را عهده کند و اگر مغلوب شد کمکش کنند که پذیرفته شد و رزبان صول پیش از آنکه سوید وارد گرگان شود به پیشواز وی آمد که با رزبان وارد شهر شد و آنجا اردو زد تا خراج را برای وی وصول کردند و مرزها را به او گفتند که همه جا را با ترکان دهستان استوار کرد و از کسانی که برای حفاظت آنجا اقامت گرفته بودند، جزیه نگرفت و از دیگر مردم آنجا جزیه گرفت و میان خود و آن‌ها مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خداوند رحمان رحیم

«این مکتوب سویدین مقرر است برای رزبان صول پسر رزبان
 «و مردم دهستان و دیگر مردم گرگان شما در پناهِید، حفاظت بعهدہ ماست
 «و جزیه بعهدہ شماست: هر ساله به اندازه تو انتان، از هر که بالغ است.
 «هر کس از شمارا که به کمک گیریم جزیه اش از آن اوست، جانها و مالها و
 «دینها و ترتیبات دینشان ایمن است و مادام که جزیه دهند و به رهمانده را رهنمایی کنند و
 نیکخواهی کنند و مسلمانان را مهمان کنند و تماس با دشمن و
 «خیانت از آنها سر نزنند، چیزی از این تغییر نیابد. هر که بماند حقوق وی مانند
 «آن‌هاست و هر که برود در امانست تا به امانگاه خود برسد، هر که
 «مسلمانی را دشنام گوید عقوبت ببندد و هر که او را بزند خونش حلال
 «است.»

«سوادبن قطبه و هند بن عمر و سماک بن مخرمه و عتیبة بن نهاس
 «شاهدند و به سال هیجدهم نوشته شد.»

اما بگفته مدائنی گرگان در ایام عثمان به سال سی‌ام فتح شد.
 فتح تبرستان

گوید: اسپهبد درباره صلح به سوید نامه نوشت که به صلح باشند و برای او قراری نهد که
 سخن از یاری و کمک بر ضد هیچ کس نباشد، سوید اینرا پذیرفت و برای آنها چنین مقرر
 کرد و برای وی مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خداوند رحمان رحیم

«این مکتوب سویدین مقرر است برای فرخان، اسپهبد خراسان
 «بر تبرستان و کوهستان گیلان و مردم دشمن.»

«تو، به امان خدا عزوجل، ایمنی که دزدان و مردم اطراف سرزمین
 «خویش را بازداری و یاغی ما را پناه ندهی و از عامل مرز خویش مصمون مانی
 «با پرداخت پانصد هزار درم از نوع درم‌های سرزمینت. و چون چنین کنی
 «هیچیک از ما حق ندارد به تو هجوم آرد و بی اجازهات بر تو درآید. راه
 «ما بطرف شما، با اجازه، ایمن باشد و راه شما نیز. فراری ما را پناه ندهید.
 «با دشمن ما تماس نگیرید و خیانت نکنید، اگر کردید میان ما و شما پیمان
 «نیست.»

سوادبن قطبه تمیمی و هندبن عمر و مرادی و سماک بن مخرمه اسدی و سماک بن عبیداسدی
 و عتیبة بن نهاس بکری شاهد شدند، به سال هیجدهم نوشته شد. « (1970-1979)
 به نوشته طبری در لشکرکشی عرب‌ها به آذربایجان، ارمنیه و بلنجر در همین سال، با
 پیروزی ترک‌ها در یکی از جنگ‌ها، دو تن از فرماندهان عرب - سلمان بن ربیع و ابوهریره
 دوسی - باسپاهیان خویش به گیلان شتافتند، از تبرستان گذشته و به گرگان و پس آن
 گریختند. در اینجا طبری به یکی از بن‌مایه‌های تاریخی فرهنگ مردم - باران خواهی -
 اشاره دارد. گویا مرگ عبدالرحمان بن ربیع، از سرداران برجسته عرب، زمینه ساز و یا
 یکی از دلایل پیدایش این باور بوده است:

«سلمان و ابوهریره دوسی سوی گیلان رفتند و از آنجا به گرگان رسیدند و پس از آن حادثه
 ترکان جرات گرفتند و این مانع از آن نبود که پیکر عبدالرحمان را نگهدارند که تاکنون
 بوسیله آن طلب باران می‌کنند. « (1986)

سال 30 هـ. ق: چنانچه پیش از این آمد، درباره یورش تازیان به تیرستان میان تاریخنگاران همداستانی نیست. طبری در گزارش رویدادهای سال 30 داشته‌ها و دیدگاه خود را می‌آورد:

«به گفته ابومعشر، واقدی و علی بن محمد مدائنی از جمله حوادث این سال غزای تیرستان (1) بود بوسیله سعیدبن عاص. ولی به گفته سیف بن عمر و اسپهبد تیرستان با سویدبن مقرن صلح کرد که به غزای آنجا نرود و مالی بدو داد و خبر آنرا از پیش ضمن خلافت عمر آورده‌ام.
اما به گفته مدائنی هیچکس به غزای تیرستان نرفت تا عثمان بخلافت رسید و به سال سی‌ام سعیدبن عاص به غزای آنجا رفت.

سخن از غزای تیرستان

بوسیله سعیدبن عاص

حنش بن مالک گوید: سعیدبن عاص به سال سی‌ام از کوفه به منظور غزا آهنگ خراسان کرد حذیفه بن یمان و کسانی از یاران پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم باوی بودند. حسن و حسین و عبدالله بن عباس و عبدالله بن عمر و عمر بن عاص و عبدالله بن زبیر نیز با وی بودند. عبدالله بن عامر نیز به آهنگ خراسان از بصره درآمد و از سعید پیشی گرفت و در ابر شهر منزل کرد.

خبر منزل کردن وی در ابر شهر به سعید رسید و او نیز در قومه‌س منزل کرد که به صلح بود و حذیفه از پس نهادن با مردم آنجا صلح کرده بود. سپس از آنجا به گرگان رفت که بر دویست هزار باوی صلح کردند. آنگاه به طمیسه رفت که شهری بود بر ساحل دریا و به تمام جزو تیرستان بود و مجاور گرگان بود و مردم آنجا باوی به جنگ آمدند و چنان شد که نماز خوف کرد و به حذیفه گفت: «پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم چگونه نماز خوف کرد؟»

حذیفه به او خبر داد و سعید در حالی که جماعت به حال جنگ بود آنجا نماز خوف کرد. در آنروز سعید با شمشیر به شانه یکی از مشرکان زد که از زیر مرقش درآمد و دشمن را محاصر کرد که امان خواستند و امانشان داد که یکیشان را نکشد و چون قلعه را گشودند همگی را بکشت بجز یکی، و هر چه را در قلعه بود بگرفت.

یکی از مردم بنی نهد جعبه‌ای به دست آورد که قفلی بر آن بود و پنداشت جواهر در آن است. سعید خبر یافت و کس پیش مرد نه‌دی فرستاد که جعبه را بیاورد. قفل را شکستند و جعبه‌ای در آن یافتند، آنرا گشودند کهنه سیاه خط داری در آن بود و چون آنرا گشودند کهنه سرخی در آن بود. آنرا نیز گشودند کهنه زردی بود که دو ابزار تتاسلی مردانه در آن بود که سیاه شده بود با چند گل، شاعری در هجو بنی‌نهد شعری گفت به این مضمون:

«مردم معتبر اسیران به غنیمت گرفتند

«و بنی نهد دو... در جعبه‌ای به دست آوردند

«که سیاه بود با گل بسیار

«که آنرا غنیمت پنداشتند و چه خطایی بود.

سعیدبن عاص نامیه را نیز فتح کرد که شهر نبود بلکه صحراها بود.

حنش بن مالک تغلی گوید: سعید به سال سی‌ام آهنگ غزا کرد و سوی گرگان و تیرستان رفت. عبدالله بن عباس و عبدالله بن عمر و ابن زبیر و عبدالله بن عمر و بن عاص باوی بودند کافری که خدمت آن‌ها می‌کرده بود به من گفت: «سفره را پیش آن‌ها می‌بردم و چون

می‌خوردند به من دستور می‌دادند که آنرا می‌تکاندم و می‌آویختم و چون شب می‌شد باقیمانده را به من می‌دادند.»

گوید: محمد بن حکم بن ابی عقیل ثقفی جد یوسف بن عمر و که همراه سعید بن عاص بود کشته شد و یوسف به قحدم گفت: «قحدم! میدانی محمد بن حکم کجا درگذشت»
گفت: «آری با سعید بن عاص در تبرستان به شهادت رسید»
گفت: «نه، همراه سعید بود و آنجا درگذشت. آنگاه سعید به کوفه باز آمد و کعب بن جعیل در مدحوی گفت:

«نیکو جوانی بود که گیلان در مقابل وی جولان داد

«وقتی که از دستی و ابهر سرازیر شدند

«بدان ای سعید خیر که مرکوب من

«وقتی سرازیر شد بیم داشتم دست و پایش ببرد

«گویی تو به روز دره، شیری نهان بودی

«که از شیران کنام جدا شده و به صحرا زده بود

«جمعی را راه می‌بردی که کس پیش از تو راه نبرده بود

«که هشتاد هزار زره دارو بی زره بودند»

کلیب بن خلف گوید: «سعید بن عاص با مردم گرگان صلح کرد. آنگاه مقاومت کردند و کافر شدند و از پس سعید کس سوی گرگان نرفت که راه را بسته بودند و هر که از حدود قومس به راه خراسان می‌رفت از مردم گرگان در بیم و هراس بود و راه خراسان از فارس به کرمان بود و نخستین کسی که راه را بطرف قومس گردانید قتیبه بن مسلم بود و این وقتی بود که عامل خراسان شد.

ادریس بن حنظله عمی گوید: سعید بن عاص با مردم گرگان صلح کرد و چنان بود که گاهی یکصد هزار وصول می‌کردند و می‌گفتند صلح ما بر همین است و گاهی دویست هزار وصول می‌کردند و گاهی سیصد هزار و گاهی اینرا می‌دادند و گاهی نمی‌دادند. پس از آن مقاومت کردند و کافر شدند و خراج ندادند تا یزید بن مهلب سوی آنها آمد و چون بیامد کس باوی مقابله نکرد و چون با وصول صلح کرد و دریاچه و دهستان را بگشود با مردم گرگان نیز بر اساس صلح سعید بن عاص صلح کرد.» (2115-2118)

سال 31 ه. ق: فرار یزدگرد به ری، نیامدن به تبرستان و مرگ او.

بر پایه نوشته طبری و دیگر منابع کهن چگونگی گذران روزگار و کشته شدن یزدگرد، آخرین پادشاه ساسانی، به درستی دانسته نیست. بیشتر منابع سال شمار مرگ او را 31 ه. ق نوشته‌اند. چنانچه پیش از این آمد درباره زمان یورش تازیان به تبرستان، گریز پیاپی یزدگرد و کشته شدنش، طبری نیز چند گونه گویی دارد. نخستین بار، هنگامی که از کیومرث یاد می‌کند، یزدگرد از فرزندزادگان وی می‌شمرد و همان جا از یزدگرد به ناخشنودی یاد می‌کند و می‌نویسد که به دوره خلافت عثمان در مرو کشته شد و «خدایش دور کند». (ص 93) درباره روزگار پایانی زندگی او و سرنوشت ایران آن زمان نیز گزارش‌های گوناگونی به دست است که هر يك به پژوهش بیشتری نیاز دارد.

به هر رو، از آنجا که ابن اسفندیار داستان همراهی باو و یزدگرد را آورده است، برای دریافت درست آن داستان و پویش شایسته، ناچار به جستجو در منابع هستیم. گویا طبری نیز نمی‌پذیرد که اسپهبد تبرستان - با همه آوازه‌ای که برایش بر شمرده‌اند - هم رکاب سفر گریز از شکست و مرگ آخرین پادشاه ساسانی باشد چه رسد به اینکه از باو یاد کند، گویا از همین

رو است که به اشاره‌ای از گزارش هشام بن محمد - یکی از منابع تاریخی نگارش کتاب خود، بسنده می‌کند! برپایه نوشته هشام: «پس از جنگ نهاوند که آخرین جنگ پارسیان بود یزدگرد گریخت و به سرزمین اصفهان افتاد». (ص 2147) اما چون روزگار را دشوار دید از اصفهان «رو سوی ری داشت و چون به آنجا رسید فرمانروای تبرستان بیامد و دیار خویش را بر او عرضه کرد و از محفوظ بودن آن سخن آورد و به یزدگرد گفت: «اگر این دعوت مرا نپذیری و بعد پیش من آیی ترا نمی‌پذیرم و پناه نمی‌دهم.» اما یزدگرد نپذیرفت و برای او فرمان اسپهبدی نوشت که از آن پیش درجه‌ای پایینتر داشته‌بود. «(2148)

جز این روایت، در منابع دیگر نشانی از فرمانروای تبرستان نیست! همین گزارش نیز چندان گمان برانگیز است که نیاز به پژوهش بیشتر دارد. بشیوه برخورد فرمانبردار از پادشاه، هر چند پادشاهی شکست خورده، اما «فرمان اسپهبدی» نوشتن نشان از اعتبار فرمان‌های او دارد. دیگر اینکه «محفوظ بودن» تبرستان، اگر خراجگزار تازیان است و صلحنامه میان آن‌ها و تازیان بود چگونه محفوظ بود؟ (بی اشاره به پیامد زیر پا نهادن بندهای عهد نامه) دیگر اینکه یزدگرد چگونه می‌توانست برای فرمانبر تازیان که پیش تر اسپهبد توانمند ساسانی بود (که در وابستگی تبرستان به ساسانیان نیز تردید زیادی است!) فرمان برتری اسپهبدی و پیگیری فرمانروایی بر تبرستان بدهد؟! بی گمان باید به جستجوی منابع کهن و سکوت و یا گزارش آن‌ها از تبرستان، از آن روزگار و گریزگاه‌های یزدگرد پرداخت.

سال 32 ه. ق: گیلان، گرگان، راه خزر.

پیش از این طبری گزارش ستیز سپاه خلیفه با ترک‌ها - را که به شکست عرب‌ها انجامید - از جمله رویدادهای برجسته سال 22 آورده بود، اما در اینجا بر پایه یکی از منابع (سیف) آن را از رخداد‌های سال 32 می‌داند. برای آگاهی بهتر بخش اصلی گزارش را می‌آوریم. با یاد آوری این نکته که آیین باران خواهی میان شماری از ملیت‌ها همچون ترکمن‌ها وجود داشته است و با آگاهی از اینکه عبدالرحمان از سران و دوستداران عثمان بود و ترکمن‌ها نیز سنی مذهبند، آیا می‌توان بن مایه آیین باران خواهی ترکمن‌ها را از آن روزگار دانست؟ «به گفته سیف در همین سال سعید بن عاص سلمان بن ربیع را بر مرز بلنجر گماشت و سپاه شام را به سالاری حبیب بن مسلمه فهری به کمک سپاهی که با حدیفه آنجا مقیم بودند فرستاد. در آنجایان سلمان و حبیب اختلاف افتاد و مردم شام و مردم کوفه نزاع کردند.

سخن از واقعه بلنجر

طلحه گوید: عثمان به سعید نوشت که سلیمان را به غزای باب فرست و به عبدالرحمان بن ربیع که در مقابل باب بود نوشت که بسیاری از مسلمانان از پرخوری کم توان شده‌اند کوتاه بیا و مسلمانان را به خطر مینداز که بیم دارم به بلیه افتند. اما این، عبدالرحمان را از مقصود باز نداشت و از بلنجر چشم‌پوشید. به سال نهم خلافت عثمان بغزا رفت و چون به بلنجر رسید حصاری شدند و منجنیق‌ها و عراده‌ها بر قلعه نصب کردند. هر که به آنجا نزدیک می‌شد زخم‌داری می‌کردند یا می‌کشتند و مسلمانان را به ستوه آوردند. معضد در همان روزها کشته شد. پس از آن ترکان روزی را وعده کردند و مردم بلنجر برون شدند و ترکان نیز به آن‌ها پیوستند و جنگ انداختند، عبدالرحمان بن ربیع که او راذالنور می‌گفتند کشته شد و مسلمانان هزیمت شدند و پراکنده شدند: هر که سوی سلمان بن ربیع هزیمت حمایت دید تا از

باب برون شد و هر که راه خزر گرفت از گیلان و گرگان سر در آورد که سلمان و ابوهریره از آن جمله بودند.
 ترکان پیکر عبدالرحمان را نگه داشتند و تاکنون بوسیله آن طلب باران می‌کنند و نصرت می‌جویند.
 شعبی گوید: بخدا سلمان بن ربیعہ گذرگاه‌ها را بهتر از آن می‌شناخت که سلاح بندهای شتر رامی‌شناسد.

غصن بن قاسم به نقل از یکی از مردم بنی کنانه گوید: وقتی غزا بر ضد خزران مکرر شد شکایت آغاز کردند و یکدیگر را سرزنش کردند و گفتند: «ما قومی بودیم که هیچکس همسنگ ما نبود تا این قوم کم بیامدند و ماتاب آن‌ها نیارستیم.»

یکیشان به دیگری گفت: «اینان مرگ ندارند، اگر مرگ داشتند به دیار ما نمی‌تاختند» چنان بود که در غزاهای آن ناحیه کس کشته نشده بود مگر در آخرین غزای عبدالرحمان، پس باهم گفتند: «چرا تجربه نمی‌کنید» پس در بیشه‌ها کمین کردند و رهگذران سپاه بر کمین‌ها گذشتند که تیر سوی آن‌ها انداختند و کشتندشان.

آنگاه باسران خود وعده نهادند و همدیگر را به جنگ عربان دعوت کردند و روزی را وعده کردند و جنگ انداختند که عبدالرحمان کشته شد و مسلمانان را به ستوه آوردند که دو گروه شدند: گروهی روسوی باب کردند و سلیمان حمایتشان کرد تا از آنجا بیرونشان بر دو گروهی راه خزر گرفتند و به گیلان و گرگان رسیدند که سلمان فارسی و ابوهریره از آن جمله بودند. «(2158-2159)

سال 77 ه. ق: طبری در گزارش رویدادهای سال 77، از ستیز میانه تا زیان در بخش کوهستانی تبرستان یاد کرده است. آنچه که برجسته می‌نماید بی‌نامی مرد «بومی» است که در منابع تاریخ‌مآزندان بر او نام و نشان نهاده‌اند. یادآوری می‌شود که برخی منابع هلاکت قطری، عبیده ابن هلال و عبدرب الکبیر را سال 78 ه. ق دانسته‌اند (3660)
 «پس از آن قطری با پیروان خویش سوی تبرستان رفت و همگیشان با عبدرب الکبیر بیعت کردند. در این وقت مهلب به آن‌ها حمله برد که با وی سخت نبرد کردند و چنان شد که خدای آن‌ها رابکشت و از آن‌ها جز اندکی جان به در نبرد، اردوگاهشان با هرچه در آن به تصرف آمد و از آن‌ها اسیر گرفتند که مسلمانان را اسیر می‌گرفته بودند.
 ابو جعفر گوید: هلاکت قطری و عبیده بن هلال و عبدرب الکبیر و از ارقه‌ای که با آن‌ها بودند در همین سال رخ داد.

سخن از سبب هلاکت ازرآقه

سبب قضیه چنان بود که وقتی کار ازرآقه که خبرشان را همین پیش بگفتیم به سبب اختلافی که در کرمان میانشان رخ داد به پراکندگی کشید و بعضی شان با عبدرب الکبیر شدند و بعضی شان با قطری بودند و کار قطری سستی گرفت به آهنگ تبرستان روان شد. خبر به حجاج رسید و چنان که در روایت یونس بن یزید آمده سفیان بن ابرد را با سپاهی انبوه از مردم شام به تعقیب قطری فرستاد.

گوید: سفیان برفت تا به ری رسید و از پی خوارج روان شد.

گوید: حجاج به اسحاق بن محمد بن اشعث، سالار سپاهی از مردم کوفه که در تبرستان بود نوشت که شنوا و مطیع سفیان باش و اسحاق نیز با سفیان به تعقیب قطری حرکت کرد و

برفتند تا در یکی از دره‌های تبرستان بدور رسیدند و با وی نبرد کردند که یارانش از اطراف وی پراکنده شدند. قطری در پایین دره از اسب بیفتاد و بخلطید تا به عمق دره رسید. معاویه بن محسن کندی گوید: دیدمش که افتاد اما نشناختمش. پانزده زن عرب را دیدم که به زیبایی و منظر و وضع نکو چنان بودند که پروردگارت خواسته بود، پیرزنی نیز با آنها بود. من به آنها حمله کردم و آنها را پیش سفیان بن ابرد بردم و چون نزدیک وی رسیدیم، پیرزن با شمشیر خویش مرا به یکسو زد و با آن به گردنم زد که زره سر را بدرید و پوست گلویم را برید شمشیر را بر گرفتم و به صورتش زدم که پوست سرش را درید و بیجان بیفتاد. زنان جوان را پیش سفیان بر مردم که از کار پیر زن بخندید و گفت: «چرا این زن را که خدایش زبون بدارد کشتی؟» گفتیم: «خدایت قرین صلاح بدارد مگر ندیدی چگونه به من ضربت زد، به خدا نزدیک بود مرا بکشد.»

گفت: «به خدا دیدم و ترا از این کار که کردمی ملامت نمی‌کنم خدایش لعنت کند.» گوید: یکی از بومیان، آنجا که قطری غلطیده بود به نزد وی رفته بود که گفته بود: «آبم ده که سخت تشنه بود.»

بومی گفته بود: «چیزی به من بده تا آبت دهم.» گفته بود: «وای تو به خدا جز این سلاح که می‌بینی چیزی همراه ندارم که اگر آب برایم بیاری آنرا به تومی‌دهم.»

گفته بود: «نه هم اکنون سلاح را به من بده.»

گفته بود: «نه، اول آب برایم بیار.»

گوید: پس مرد بومی رفته بود و از بالا سنگی بزرگ به طرف قطری غلطانیده بود که به تهیگاهش خورده بود و ناکارش کرده بود، آنگاه کسان را بانگ زده بود که سوی وی رفته بودند. بومی قطری رانمی‌شناخته بود ولی به سبب وضع نکو و سلاح کاملش، او را از معتبران قوم پنداشته بود. چند کس از مردم کوفه و از جمله سوره بن ابجر تمیمی و جعفر بن عبدالرحمان بن مخنف و صباح بن محمد ابن اشعث و بادام آزاد شده بنی اشعث و عمر بن ابی صلت و ابسته بنی نصر بن معاویه که از دهقانان بودسوی قطری رفته بودند و او را کشته بودند...

گوید: همه این کسان مدعی کشتن قطری بودند، ابوالجهم بن کنانه کلبی پیش آنها آمد و گفت: «سر رابه من بدهید تا توافق کنید.»

پس سر را بدو دادند که پیش اسحاق بن محمد بود که سالار مردم کوفه بود. جعفر به سبب کدورتی که از پیش در میان بوده بود پیش وی نرفت که با او سخن نمی‌کرد. جعفر جزو همراهان سفیان بن ابردی بود و با اسحاق نبود و بی‌ری سالار ناحیه شهریان بوده بود و چون سفیان بر مردم ری گذشت به دستور حجاج یکه سوارانشان را انتخاب کرد و همراه خویش ببرد. وقتی آن جماعت با سر بیامدند و درباره آن به نزد اسحاق دعوی آغاز یبند اما سر به دست ابی الجهم بن کنانه کلبی بود بدو گفت: سر راتو ببر و این اختلاف گویان را رها کن.» گوید: ابوالجهم سر قطری را ببرد تا به نزد حجاج رسید. پس از آن سر را پیش عبدالملک بن مروان برد که وی را به صف دو هزار یها بردند و مقرری شیر خوار گرفت یعنی برای خردسالانش در دیوان مقرری تعیین شد.

گوید: آنگاه جعفر پیش سفیان آمد و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد قطری پدر مرا کشته بود و اندیشه‌ای جز او نداشتم مرا با این کسان که دعوی کشتن وی کرده‌اند فراهم آر و از

آن‌ها پیرس مگرمن پیشاپیش آن‌ها نبودم که پیشدستی کردم و ضربتی بدوزدم که از پای درآمد، سپس آن‌ها آمدند و باشمشیرهای خویش او را بزدند اگر این را پذیرفتند راستی آورده‌اند و اگر نپذیرفتند من به خدا قسم یاد می‌کنم که قاتل قطری بوده‌ام و اگر نمی‌خواهند آن‌ها قسم یاد کنند که قاتل وی بوده‌اند و از آنچه من می‌گویم خبر ندارند و حقی در این کار ندارم.»

گفت: «اکنون که ما سر را فرستاده‌ایم آمده‌ای؟»
 گوید: «آنگاه جعفر از پیش وی برفت و یارانش بدو گفتند، «به خدا از میان این گروه قاتل قطری بودن به‌تو بیش از همه برانزده است.»
 گوید: «پس از آن سفیان بن ابرد سوی اردوگاه عبید بن هلال رفت که در قومه در قصری حصاری شده بود که او را محاصره کرد و روزی چند با وی بجنگید. آنگاه سفیان ما را بسوی آن‌ها برد که در میانشان گرفتیم و بانگزن خویش را بگفت که بانگشان زد که هر کس یار خویش را بکشد و پیش ما آید در امان است.
 گوید: آن‌ها را همچنان در محاصره داشت تا به سختی افتادند و اسبان خویش را بخوردند، آنگاه به مقابله وی بیرون شدند که همه را بکشت و سرهاشان را پیش حجاج فرستاد.
 گوید: آنگاه سفیان وارد دنیاوند و تیرستان شد و آنجا بود تا حجاج پیش از جنگ جمجم او رامعزول کرد.» (3646-3649)

سال 98 ه. ق: در سال 97 خلیفه عباسی، سلیمان بن عبدالملک، ولایتداری خراسان را به یزید بن مهلب سپرد. چندی بر نیامد که با نام گسترش اسلام به تیرستان لشکر کشید. در سال 98 نخست بر گرگان دست یافت و پس از آن بر تیرستان یورش آورد (نگ. 388، 3914، 3920):

«در همین سال یزید بن مهلب به غزای گرگان و تیرستان رفت.» (3926)
 پس از کشتار و باجگیری گرگان، نوبت به تیرستان رسید که لگدمال سپاه بیش از یکصد هزار نفری خلیفه شود:

«پس از آن یزید سوی اسپهبد رفت که در تیرستان بود. فعلگان همراه وی بودند که درخت می‌پریدند و راه می‌ساختند تا پیش اسپهبد رسیدند که یزید آنجا فرود آمد و وی را محاصره کرد و بر سرزمینش تسلط یافت، آنگاه اسپهبد تقاضای صلح می‌کرد که آنچه را از پیش از او می‌گرفته بودند بیفزاید اما یزید نمی‌پذیرفت که امید فتح آنجا را داشت.
 گوید: یک روز یزید ابو عیینه برادر خویش را با جمعی از مردم کوفه و بصره فرستاد که از کوه سوی آن‌ها بالا رفتند. اسپهبد کس پیش دیلمان فرستاده بود و آن‌ها را به جنبش آورده بود که به نبرد آمدند، مسلمانان به آن‌ها پرداختند و پششان راندند، سر دیلمان بیامد و هم‌اورد خواست محمد بن عبدالرحمان سوی وی رفت و او را بکشت که دیلمان هزیمت شدند و مسلمانان تا دهانه دره پیش رفتند و می‌خواستند بالا روند، اما دشمن از بالا نمودار شد، مسلمانان را با تیر و سنگ می‌زدند که بی‌آنکه نبرد مهمی رخ دهد از دهانه دره هزیمت شدند. دشمن به تعقیب و طلب مسلمانان بود و آن‌ها از پی همدیگر می‌دویدند و در پرتگاه‌ها سقوط می‌کردند و از بالای کوه می‌افتادند تا به اردوگاه یزید رسیدند و به خطر اعتنائی نداشتند.»

گوید: یزید همچنان در جای خویش بود، اسپهبد به مردم گرگان نامه نوشت و از آن‌ها خواست که بر ضد یاران یزید به پا خیزند و راه‌های آن‌وکه و ارتباط او را با عربان ببرند و وعده داد که برای این کار پاداششان خواهد داد.

گوید: پس مردم گرگان بر ضد مسلمانانی که یزید آنجا نهاده بود به پا خاستند و هر کس از آن‌ها را توانستند کشتند، باقیمانده آن‌ها فراهم آمدند و در يك جا حصارى شدند تا وقتی که یزید پیش آن‌ها رفت همچنان ببودند.

گوید: یزید در سرزمین اسپهبد مقابل وی بود تا وقتی که با او صلح کرد به هفتصد هزار درم و چهارصد هزار نقد و دویست هزار، و چهارصد خر بابار زعفران(?) و چهارصد مرد که بر سر هر کدام کلاهى باشد و بر کلاه عبایى و جامى از نقره، و يك قواره حریر. و چنان بود که پیش از آن بر دویست هزار درم صلح کرده بودند.

گوید: پس از آن یزید و یارانش حرکت کردند، گفتی سپاه هزیمتى بودند و اگر به سبب عمل مردم‌گرگان نبود از تبرستان نمی‌رفت تا آنجا را بگشاید.

روایت دیگر درباره کار یزید و مردم گرگان چنان است که کلیب بن خلف گوید: سعیدبن عاص با مردم گرگان صلح کرد پس از آن مقاومت آوردند و کافر شدند، و پس از سعید، کس سوى گرگان نرفت و هیچکس راه خراسان را از آن سوى بی‌ترس و بیم از مردم گرگان نمی‌پیمود و راه خراسان از فارس به کرمان بود، نخستین کسی که راه را به جانب قومس برگردانید قتیبه بن مسلم بود به هنگامی که ولایتدار خراسان شد.

گوید: پس از آن به روزگار معاویه، مصقله با ده هزار کس به غزای خراسان رفت و او با سپاهش در رویان، مجاور تبرستان، به خطر افتادند، و در یکی از دره‌های آنجا که دشمن همه تنگناهای آنرا بسته بود همگی کشته شدند که آنجا را دره مصقله گویند.

گوید: و چنان شد که به سرانجام وی مثل می‌زدند و می‌گفتند: «وقتی که مصقله از تبرستان باز آید.»

ادریس بن حنظله گوید: سعید بن عاص با مردم گرگان صلح کردگاهی یکصد هزار می‌آوردند و می‌گفتند: «این مال الصلح ماست» گاهی دویست هزار می‌آوردند و گاهی سیصد هزار و گاهی این را می‌دادند و گاهی نمی‌دادند.

گوید: پس از آن مقاومت آوردند و کافر شدند و خراج ندادند تا یزید بن مهلب سوى آن‌ها رفت و وقتی آنجا رسید کس باوی مقاومت نکرد و چون باصول صلح کرد و بحیره و دهستان را گشود، مردم‌گرگان بر مبنای صلح سعید بن عاص باوی صلح کردند.

سلیمان بن کثیر گوید: صول ترك در دهستان اقامت داشت، بحیره جزیره‌ای بود به دریا که از آنجا تا دهستان پنج فرسنگ بود که هر دو از توابع گرگان بود و مجاور خوارزم.

گوید: و چنان بود که صول به فیروز پسر قول، مرزبان گرگان که میانشان بیست و پنج فرسنگ فاصله بود حمله می‌برد و به اطراف ولایتشان دست اندازی می‌کرد و به بحیره و دهستان باز می‌گشت.

گوید: میان فیروز و پسر عمویش به نام مرزبان نزاعی رخ داد و مرزبان از او کناره گرفت و در بیابان مقیم شد، فیروز بیم کرد که ترکان بر او حمله برند و پیش یزیدبن مهلب رفت که در خراسان بود، و صول گرگان را گرفت. وقتی فیروز پیش یزیدبن مهلب رسید بدو گفت:

«برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «از صول بیمناک بودم و از او گریختم»

یزید گفت: «آیا راهی برای جنگ با وی هست؟»

گفت: «آری يك راه هست و اگر بر او ظفر یافتی باید خونسش را بریزی یا تسلیم تو باشد»

گفت: «آن راه چیست؟»

گفت: «اگر از گرگان برون شود و در بحیره جای گیرد پس از آن من سوی وی روم و آنجا محاصره اش کنم، بر او ظفر خواهی یافت. به اسپهبد نامه‌ای بنویس و از او بخواه که تدبیری کند که صول در گرگان بماند و در مقابل این کار برای وی پاداشی معین کن و وعده خوب بده، اسپهبد نامه ترا پیش صول می‌فرستد که بدینوسیله با وی نزدیک شود که او را بزرگ می‌دارد صول نیز از گرگان می‌رود و در بحیره جای می‌گیرد.»

گوید: یزید بن مهلب به فرمانروای تبرستان نوشت که من می‌خواهم صول در گرگان باشد و با وی نبرد کنم، بیم دارم اگر خبر یابد سوی بحیره رود و آنجا مقام گیرد، اگر آن جا رود به او دست نخواهم یافت، او از تو شنوایی دارد و از تو اندرز می‌جوید اگر امسال او را در گرگان نگهداری که به بحیره نرود پنجاه هزار متقال برای تو می‌فرستم، تدبیری کن که او را در گرگان نگهداری که اگر آنجا بماند بر او ظفر خواهم یافت.

گوید: و چون اسپهبد نامه را بدید خواست به صول نزدیک شود و نامه پیش وی فرستاد و چون نامه بدو رسید کسان را دستور داد که سوی بحیره حرکت کنند و آنوقت همراه برند که آنجا حصار می‌شود.

گوید: وقتی یزید خبر یافت که صول از گرگان سوی بحیره رفته مصمم شد سوی گرگان حرکت کند و با سی هزار کس برون شد، فیروز پسر قول نیز با وی بود. «(3928-3931) یزید، پس از آن که دیگر بار بر گرگان و دهستان چیره شد، برای خونریزی و غارت بیشتر به تبرستان بازگشت:

خالد بن صبیح گوید: وقتی یزید بن مهلب با صول صلح کرد در تبرستان طمع بست که آنجا را فتح کند و مصمم شد که سوی تبرستان حرکت کند، عبدالله بن معمریشکری را بر بیاسان و دهستان گماشت و چهار هزار کس را با وی به جا نهاد، آنگاه سوی آن ناحیه از گرگان رفت که مجاور تبرستان بود و اسد بن عمرو، یا پسر عبدالله ابن ربه را بر اندرستان گماشت که مجاور تبرستان بود و چهار هزار کس را با وی نهاد.

گوید: پس از آن یزید وارد ولایت اسپهبد شد و او کس فرستاد و تقاضای صلح کرد و اینکه یزید از تبرستان برود، اما او نپذیرفت که امید داشت تبرستان را بگشاید. پس برادر خویش ابو عیینه را از یکسو فرستاد و خالد پسر خویش را از سوی دیگر فرستاد و ابو جهم کلبی را از سوی دیگر فرستاد و گفت: «وقتی فراهم آمدید ابو عیینه سالار کسان است»

گوید: پس ابو عیینه با مردم کوفه و بصره برفت هریم بن ابی‌طمحه نیز با وی بود، یزید به ابو عیینه گفته بود: «با هریم مشورت کن که مردی نیکخواه است و خود یزید در اردوگاه بماند.»

گوید: اسپهبد مردم گیلان و مردم دیلم را به جنبش آورد که پیش آمدند و در دامنه کونی تلافی شد، مشرکان هزیمت شدند مسلمانان تعقیبشان کردند تا بدهانه دره رسیدند مسلمانان وارد دره شدند مشرکان کوه بالای رفتند مسلمانان تعقیبشان کردند اما دشمنان آن‌ها را با تیر بزدند که ابو عیینه و مسلمانان هزیمت شدند و درهم افتادند و از کوه سقوط همی کردند و آرام نگرفتند تا به اردوگاه یزید رسیدند و دشمنان از تعاقبشان بازماند.

گوید: اسپهبد از مسلمانان بیمناک شد و به مرزبان پسر عموی فیروز پسر قول، که در اقصای گرگان و مجاور بیاسان بود نوشت که ما یزید و یاران وی را کشتیم تو نیز عربانی را که در بیاسان هستند بکش. هنگامی که مسلمانان در منزل‌های خویش غافل بودند، مرزبان با مردم بیاسان به قصد کشتن آن‌ها برون شد که همگی در یک شب کشته شدند. عبدالله بن معمر

و چهار هزار کس از مسلمانان کشته شدند که یکی از آنها جان به در نبرد. از مردم بنی عم پناه کس کشته شد، حسین بن عبدالرحمان و اسماعیل بن ابراهیم، جزو کشته شدگان بودند.

گوید: «آنگاه مرزبان به اسپهبد نوشت که تنگه‌ها و راه‌ها را بگیرد. یزید از کشته شدن عبدالله بن معمر و یاران وی خبر یافت و این را بزرگ دانستند و به وحشت افتادند. یزید به حیان نبطی متوسل شد و گفت: «آنچه با تو کرده‌ام ما نعت نشود که برای مسلمانان نیکخواهی کنی از گرگان خبرهایی رسیده که می‌دانی و این شخص راه‌ها را گرفته، در کار صلح بکوش.»

حیان گفت: «خوب»، آنگاه پیش اسپهبد رفت و گفت: «من یکی از شما هستم، اگر دین، میان من و شما جدایی آورده من نیکخواه توام و ترا از یزید بیشتر دوست دارم، وی کس فرستاده و کمک خواسته به همین زودی کمک می‌رسد به وی دست اندازی‌ای کرده‌اند، اما بیم دارم چنان پیش آید که تاب مقاومت نیاری، خویشتن را از دست وی آسوده کن و با وی صلح کن که اگر با وی صلح کنی هم‌نیروی وی برضد مردم گرگان به کار افتد که خیانت آورده‌اند و کشتار کرده‌اند.

گوید: پس اسپهبد با وی صلح کرد بر هفتصد هزار درم. علی بن مجاهد گوید: بر یکصد هزار، و چهارصد بار زعفران یا بهای آن به طلا صلح کرد و چهارصد مرد که بر هر کدام کلاهی باشد و عبایی داشته باشد و با هر کدام جامی باشد از نقره و یک قواره حریر و یک جامه.

گوید: آنگاه حیان پیش یزیدین مهلب بازگشت و گفت: «کس بفرست که مال الصلحی را که بر سر آن صلح کرده‌ام حمل کند.»

گفت: «از پیش آن‌ها حمل کند یا از پیش ما؟»

گفت: «از پیش آن‌ها.»

گوید: و چنان بود که یزید راضی بود هرچه می‌خواهند به آن‌ها بدهد و سوی گرگان باز رود.

گوید: پس یزید کس فرستاد که آنچه را که حیان برسر آن صلح کرده بود حمل کند و سوی گرگان بازگشت.

گوید: و چنان شده بود که یزید برحیان دو بیست هزار غرامت نهاده بود و بیم داشت که نیکخواهی نکند.

سبب غرامت نهادن یزید بر حیان در روایت خالد بن صبیح آمده، گوید: من ادب آموز فرزندان حیان بودم به من گفت: «نامه‌ای به مخلد بن یزید بنویس»، در آنوقت مخلد در بلخ بود و یزید در مرو.

گوید: من کاغذ برگرفتم و او گفت: «بنویس از حیان وابسته مصلقه به مخلدین یزید» ولی مقاتل پسر حیان به من اشاره کرد که ننویس و روبه پدر خویش کرد و گفت: «پدر جان به مخلد نامه‌می‌نویسی و بنام خویش آغاز می‌کنی؟»

گفت: «بله پسر کم، و اگر خشنود نباشد همان ببند که قتیبه دید.»

گوید: آنگاه به من گفت: «بنویس» و من نوشتم و مخلد نامه وی را پیش پدرش فرستاد و یزید برحیان دو بیست هزار غرامت نهاد.

در همین سال یزید بار دیگر گرگان را فتح کرد که با سپاه وی نامردی کرده بودند و پیمان شکسته بودند.

علی گوید: وقتی یزید با مردم تبرستان صلح کرد، آهنگ گرگان کرد و با خدا پیمان کرد که اگر بر آن‌ها ظفر یافت از آنجا نرود و شمشیر از آن‌ها بر ندارد تا با خونشان گندم آسیا کند و از آن آرد نان کند و بخورد.

گوید: وقتی مرزبان خبر یافت که یزید با اسپهبد صلح کرده و رو سوی گرگان دارد یاران خویش را فراهم آورد و به جاه رفت و آنجا حصارى شد که هر که آنجا بماند نیازمند فراهم آوردن آذوقه و نوشیدنی نباشد. «(3935-3938)

گمان می‌رود سند زیر که از روزگار چیرگی آن گونه تازیان بر تبرستان بجای مانده است، بخوبی نشان‌دهنده پایداری دیرپای تبرستانی‌ها در برابر هرگونه یورش باشد. نامه زیر از سوی یزید بن مهلب فرمانده سپاه غارتگر صد و بیست هزار نفری خلیفه بر گرگان و تبرستان، برای امیر المؤمنین نوشته شد:

«علی گوید: یزید به سلیمان بن عبدالملک نوشت:

«اما بعد، خدا برای امیر مؤمنان فتحی بزرگ پیش آورد و با مسلمانان کاری نکو کرد، نعمت و احسان پروردگاران را سپاس که در ایام خلافت امیر مؤمنان بر گرگان و تبرستان غلبه رخ داد، در صورتیکه شاپور ذوالاکتاف و خسرو پسر قباد و خسرو پسر هرمز و فاروق، عمر بن خطاب، و عثمان بن عفان و خلیفگان، پس از آن‌ها از این کار و امانده شدند، تا خدا این فتح را نصیب امیر مؤمنان کرد که مزید کرامت و نعمت خدا درباره وی بود، از خمس غنایمی که خدای به مسلمانان داد، از آن پس که هر قدری حق خویش را از غنیمت ببرد، شش هزار هزار پیش من هست که آنرا پیش امیر مؤمنان می‌فرستم، ان شاء الله.»

گوید: مغیره بن ابی قره و ابسته بنی سدوس، دبیر یزید بدو گفت: «مقدار مال را ننویس که یکی از دو چیز خواهد بود یا آنرا بسیار ببند و گوید بفرستی، یا گشاده دستی کند و آنرا به تو و اگذارند و می‌باید در پیشکش فرستادن تکلف کنی و هر چه از سوی تو به او رسد اندک نماید چنان می‌بینم که همه این مال را تمام کرده‌ای و پیش وی چنانکه باید نمود نکرده و مبلغی که نوشته‌ای پیوسته به نزد آن‌ها و در دیوان‌هایشان برتر بماند و اگر کسی پس از وی زمامدار شود، به مطالبه آن پردازد و اگر کسی زمامدار شود که با تو دل خوش ندارد به چند برابر آن نیز از تو خشنود نشود، این نامه را نفرست فتح را بنویس و تقاضای حضور کن و هر چه را خواهی روبرو باوی بگویی و کوتاه‌گویی که اگر از آنچه خواهی کمتر گویی بهتر که بیشتر گویی.»

گوید: اما یزید نپذیرفت و نامه را فرستاد.

بعضی‌ها گفته‌اند در نامه چهار هزار هزار بود. «(3941-3942)

سال 137 ه. ق: آغاز و فرجام خیزش سنباد. تبرستان در این سال:

«گویند: سنباد، مجوسی‌ای بود از مردم دهکده‌ای به نیشابور به نام آهن و چون ظهور کرد اتباع وی بسیار شدند. قیام وی چنانکه گفته‌اند به سبب خشم از کشته شدن ابومسلم و انتقامجویی وی بود از آنرو که سنباد از پروردگان وی بود، وقتی قیام کرد بر نیشابور و قومنس و ری تسلط یافت، و نام فیروز اسپهبد داشت. وقتی به ری رسید خزینه‌های ابومسلم را بگرفت که ابومسلم وقتی حرکت کرده بود و سوی ابوالعباس می‌رفت خزینه‌های خویش را آنجا نهاده بود. بیشتر یاران سنباد مردم جبال بودند. ابوجعفر، جهور بن مرار عجلی راباده هزار کس سوی آن‌ها فرستاد که میان همدان و ری بر کنار بیابان تلاقی کردند. سنباد هزیمت شد و در اثنای هزیمت حدود شصت هزار کس از یاران وی کشته شد و زن و فرزندشان

اسیر شد. پس از آن سنیاد ما بین تبرستان و قومس کشته شد، لوانان طبری او را کشت. آنگاه منصور اسپهبدی تبرستان را به ونداهرمز داد که حرکت کرد.

از قیام سنیاد تا به وقت کشته شدن وی هفتاد روز بود. «(4715) بجا است گفته شود که برپایه نوشته طبری در برگ‌های 4717-4718، گنجینه ابومسلم و سنیادچندان زیاد بود که جمور پس از تصرفشان، آن‌ها را «پیش ابوجعفر نفرستاد و بیمناک شد، و ابوجعفر رخلع کرد» در پی آن ابوجعفر، محمدبن اشعث خزاعی را با سپاهی گران برای سرکوب وی فرستاد. جمور پس از شکستی سخت گریخت، سرانجام دستگیر شد و به قتل رسید.

سال 141 ه. ق: به گزارش طبری در هنگامه سرکوب راوندیان، «ابرویز پسر مصمغان شاه دنیاوندتلاشی نکو کرد. وی با برادر خویش مخالفت کرده و به نزد ابوجعفر آمده بود که او را حرمت کرد و مقرری معین کرد» ابرویز در سرکوب راوندیان بسیار کوشید. (نگ، 4726-4727)

در این سال منصور، خلیفه عباسی، برای دستیابی و پیوستن تبرستان به سرزمین‌های زیر فرمان خلیفه، ولیعهد خود محمد را با سپاهی گران به بهانه خراسان، سوی مرکز و شمال ایران فرستاد و بموی فرمان داد که در ری جای گیرد و آماده باش ماند و او نیز چنین کرد. در همین زمان - پسر دیگرش محمد مهدی را به خراسان فرستاد و او نیز در نیشابور منتظر فرمان ماند (نگ، 4729-4730) زمانی که تبرستان و دماوند در آتش جنگ درونی شعله ور بود فرمان یورش تبرستان داده شد. گزارش طبری در این باره چندان يك سويه است که مترجم را نیز به واکنش و داشته است:

«خلیفة بن خیاط گوید: وقتی منصور، مهدی را به ری فرستاد، و این پیش از بنیانگزاری بغداد بود، وی را برای نبرد عبدالجبار فرستاده بود. اما کسان دیگر با عبدالجبار نبرد کردند و بر او ظفر یافتند و زحمت وی را از مهدی برداشتند. اما ابوجعفر که نمی‌خواست مخرجی که برای رفتن مهدی کرده بود بیهوده شود، بدو نوشت غزای تبرستان کند و در ری جای گیرد و ابوالخصیب و خازم بن خزیمه و سپاهیان را سوی اسپهبد فرستد.

در آنوقت اسپهبد با مصمغان شاه دنیاوند به نبرد بود و مقابل وی اردو زده بود و چون خبر رسید که مسلمانان وارد ولایت وی شده‌اند و ابوالخصیب وارد ساریه شده، مصمغان از این دلگیر شد و به اسپهبد گفت: «وقتی سوی تو رفته‌اند، سوی من نیز آمده‌اند» پس بر نبرد مسلمان اتفاق کردند و اسپهبد سوی ولایت خویش بازگشت و با مسلمان نبرد کرد. و آن نبردها دراز شد.

گوید: ابوجعفر، عمر بن علا را سوی اسپهبد فرستاده...
گوید: فرستادن عمر به مشورت ابرویز برادر مصمغان بود که به منصور گفته بود: «امیرمؤمنان! عمر ولایت تبرستان را از همه کس بهتر می‌شناسد.» و منصور او را فرستاد.

گوید: و چنان بود که ابرویز، عمر را در ایام سنیاد شناخته بود و در ایام راوندیان.
گوید: ابوجعفر خازم بن خزیمه را نیز همراه عمر فرستاد. پس او وارد رویان شد و آنجا را بگشود و قلعه طاق را با هرچه در آن بود بگرفت. نبرد دراز شد و خازم در کار نبرد اصرار آورد و تبرستان را بگشود و بسیار کس از آن‌ها را بکشت.

گوید: اسپهبد سوی قلعه خویش رفت و امان خواست به شرط آنکه قلعه را با همه ذخایر آن تسلیم کند. مهدی این را برای ابوجعفر نوشت و ابوجعفر صالح مصلی‌دار را همراه گروهی بفرستاد که آنچه را در قلعه بود شمار کردند و بازگشتند.

گوید: پس از آن رای اسپهبد بگشت و از سرزمین دیلمان وارد ولایت گیلان شد و آنجا بمرد دخترش را گرفتند که مادر ابراهیم بن عباس بن محمد شد.

گوید: سپاهیان در مقابل مصمغان ثبات آوردند و به او دست یافتند. یحتریه را که مادر منصور بن مهدی شد و صمر دختر مصمغان را که کنیز فرزنددار علی بن ربطه شد نیز گرفتند. و این فتح اول تبرستان بود.

گوید: وقتی مصمغان بمرد، مردم آن کوهستان گریزان شدند و آن‌ها را مردم گریز (حوزی) گفتند، از آنرو که وحشی شده بودند، چنانکه گورخران، وحشی شوند (1).

سال 142 ه ق: بطبری هنگام گزارش رخدادهای سال‌های 141 و 142 و سرکوب تبرستان، از اسپهبد خورشید نام نمی‌آورد، اما روایت وی به گونه‌ای است که گویا ابن اسفندیار و شماری دیگر از تاریخ‌نگاران از خطا به دور نبوده‌اند. شایسته است که بر پایه داده‌های تاریخ نویسان، سکه‌ها و دیگر بجا مانده‌های آن روزگار، پژوهش بایسته شود. «در این سال اسپهبد تبرستان پیمان مابین خویش و مسلمانان را شکست و مسلمانانی را که در ولایت وی بودند بکشت.

سخن از کار اسپهبد تبرستان با مسلمانان

گویند: وقتی خبر اسپهبد و کاری که درباره مسلمانان کرده بود به ابوجعفر رسید، خازم بن خزیمه و روح بن حاتم را روانه کرد. ابوالخصیب مرزوق وابسته ابوجعفر نیز همراه آن‌ها بود که مقابل قلعه اسپهبد بماندند و وی را با همه کسانی که در قلعه با او بودند به محاصره گرفتند و با آن‌ها نبرد می‌کردند چندان که دیر مدت بماندند.

راوی گوید: ابوالخصیب در این کار حيله کرد و به یاران خویش گفت: «مرا بزنی و سرو ریشم رابسترید». و آن‌ها با وی چنین کردند. پس از آن به اسپهبد صاحب قلعه پیوست و گفت: «با من رفتاری تحمل ناپذیر کرده‌اند، مرا زدند و سرو ریشم را ستردند». و بدو گفت: «از آنرو با من چنین کردند که گمان داشتند دل من با تو است.» و به اسپهبد گفت که دل با وی دارد و خلل گاه اردوی مسلمانان را به اومی‌نمایاند. اسپهبد این را از او باور داشت و وی را جزو خاصان خویش کرد و با وی ملاطفت کرد.

گوید: و چنان بود که در شهرشان، سنگی بود که آنرا به جای می‌نهادند و به هنگام گشودن و بستن، مردان آن را بالا می‌بردند و پایین می‌آوردند. اسپهبد یاران خویش را بدان گماشته بود و این کار را میانشان به نوبت نهاده بود.

ابوالخصیب بدو گفت: «چنان می‌بینم که هنوز به من اعتماد نیافته‌ای و نیکخواهی مرا باور نداشته‌ای.»

گفت: «چرا چنین پنداشته‌ای؟»

گفت: «از آنرو که در مقاصد خویش از من کمک نمی‌گیری و مرا به کارهایی که به معتمدان خویش می‌سپاری نمی‌گماری.»

گوید: پس از آن اسپهبد از ابوالخصیب کمک می‌گرفت و کار وی مورد رضایت بود تا از او اطمینان یافت و وی را جزو نوبتیان گشودن و بستن در شهر خویش نهاد و ابوالخصیب این کار را برای وی عهده‌کرد، تا بدان آشنایی کامل یافت.

گوید: پس از آن ابوالخصیب به روح بن حاتم و خازم بن خزیمه نوشت و نامه را به تیری بست و سوی آن‌ها رها کرد و خبرشان داد که به حیلۀ دست یافته و شبی را که معین کرده بود برای گشودن دربار آن‌ها وعده نهاد و چون آن شب رسید در را برای آن‌ها بگشود که همه جنگاوران قلعه را بکشند و فرزندان را اسیر گرفتند، بختریه را که مادر منصور بن مهدی شد به دست آوردند. مادر بختریه با کندی دختر اسپهبد بود، اسپهبد کرنه اسپهبد شاه، که او برادر باکند بود. بشکله را نیز که مادر ابراهیم بن مهدی شد گرفتند. وی دختر خونادان، پیشکار مصمغان بود.

گوید: اسپهبد انگشتی را که زهر در آن بود مکید و خویشتن را کشت. به قولی: ورود روح بن حاتم و خازم بن خزیمه به تبرستان، به سال صد و چهل و سوم بود. «(4737-4735)»

سال 162 ه. ق: طبری در گزارش رخدادهای سال 162 ه. ق، برای نخستین بار از حکمران تبرستان یاد می‌کند. پیش از این یا نشانی نبود و یا اینکه به نوشته همو برخی سال‌ها حکمران خراسان و تبرستان یک تن بود:

«در این سال سرخ پوشان در گرگان نمودار شدند، سالارشان یکی بود به نام عبدالقهار که بر گرگان استیلا یافت و بسیار کس بکشت، عمر بن علاء از تبرستان به غزای وی رفت و عبدالقهار و یاران وی را بکشت...»

عاملان ولایت‌ها در این سال همان عاملان سال پیش بودند بجز اینکه در این سال جزیره بایعبدالصمد بن علی بود و تبرستان و رویان با سعید بن دعلج و گرگان با مهلهل بن صفوان. «(5111)»

سال 163 ه. ق: برکناری و برگماری حکمرانان تبرستان، گرگان از سوی خلیفه مهدی: «هم در این سال سعید بن دعلج را از تبرستان و رویان معزول کرد و عمر بن علاء را بر آن گماشت. و هم در این سال مهلهل بن صفوان را از گرگان معزول کرد و هشام بن سعید را بر آنجا منصوب کرد.» «(5118)»

سال 164 ه. ق: به نوشته طبری در سال 164 ه. ق: «عامل تبرستان و رویان و گرگان یحیی حرشی بود. عامل دنباوند و قومس، فراتشه غلام امیر مؤمنان بود. عامل ری خلف بن عبدالله بود.» «(5120)» روشن می‌شود که هر دو حکمران تبرستان و گرگان برکنار شد و نخستین باریک تن ولایتدار هر دو سرزمین شد.

سال 165 ه. ق: برپایه نوشته طبری، در این سال ولایتدار تبرستان، رویان و گرگان همچنان یحیی حرشی بود. اما ولایتدار ری دگرگون شد:

«در این سال، مهدی خلف بن عبدالله را از ری برداشت و عیسی وابسته جعفر را بر آن گماشت.» «(5122)»

سال 166 ه. ق: طبری، درباره دگرگونی‌های گرگان به جمله نارسایی بسنده می‌کند که ولایتدار تبرستان، رویان و گرگان همان یحیی بود، اما ولایتدار ری دیگری شد:

«در این سال موسی هادی سوی گرگان رفت و ابویوسف، یعقوب بن ابراهیم، را به کار قضای خویش گماشت.» «(5135)»

«عامل تبرستان و رویان و گرگان یحیی حرشی بود. عامل دنباوند و قومس، فراتشه وابسته مهدی بود. عامل ری، سعد وابسته امیر مؤمنان بود.» «(5136)»

سال 167 ه. ق: سننیز خلیفه با بزرگان تبرستان.

«از جمله حوادث سال این بود که مهدی پسر خویش، موسی را با جمعی انبوه از سپاهیان و لوزمی که چنانکه گویند، کسی نظیر آن نداشته بود، برای نبرد و ندا هرمز و شروین دو فرمانروای تبرستان سوی گرگان فرستاد. وقتی مهدی، موسی را برای رفتن گرگان مجهز می‌کرد ایان بن صدقه را بر رسایل وی گماشت و محمدابن جمیل را بر کشیکبانان وی و عبدالله بن خازم را بر نگهبانان وی، موسی سپاهیان را سوی وندا هرمز و شروین برد و یزیدبن مزید را سالارشان کرد و آندو را محاصر مکرد.» (5137)

طبری در دنباله گزارش رویدادهای سال 167 درباره کارگزاران خلیفه در شمال نوشت: «هم در این سال، ایان بن صدقه به گرگان در گذشت. وی دبیر رسایل موسی بود و مهدی، ابو خالدیک چشم، یزید، جانشین ابو عبدالله را به جای وی فرستاد...»

در این سال، یحیی حرشی از تبرستان و رویان و دیگر جاهای این ناحیه که به دست وی بود معزول شد، و عمر بن علا و لایتدار آنجا شد. فرار او و ابسته مهدی و لایتدار گرگان شد و یحیی حرشی از آنجا نیز معزول شد.

[در این سال] عامل تبرستان و رویان، عمر بن علا بود. عامل گرگان و دنباوند و قومس، فرار او ابسته مهدی بود. عامل ری، سعد غلام امیرمؤمنان بود. «(5138-5139) سال 168 ه. ق. به نوشته طبری مهدی در پایانی زندگی (مرگ 22 محرم 169) به سبب اختلاف در جانشینی خود و برای برکناری موسی به تبرستان و گرگان لشکر کشی کرد:

«در این سال مهدی، سعید حرشی را با چهل هزار کس سوی تبرستان فرستاد... گویند: مهدی در پایان کار خویش، تصمیم داشت هارون پسر خویش را بر پسر دیگر، موسی هادی، تقدم دهد و یکی از مردم خاندان خویش را به گرگان پیش وی فرستاد که کار بیعت را فیصل دهد و رشید را تقدم دهد، اما نکرد. مهدی یکی از وابستگان را به طلب وی فرستاد، اما موسی از آمدن دریغ کرد و فرستاده را تازیانه زد و مهدی به سبب موسی برون شد و به قصد وی آهنگ گرگان داشت که رسید بدو آنچه رسید. «(5140-5141)

طبری هنگام نگارش زندگینامه مهدی خلیفه عباسی، درباره فرارهای تبرستان، گزارش جالبی دارد، بجا است گفته شود که امروزه کمتر کسی از فرار باقی مازندرانی‌ها آگاهی دارد. «محمد بن سلیمان گوید: نخستین کسی که فرار طبری گسترده مهدی بود به سبب آنکه پدرش بدو دستور داد در ری بماند و از تبرستان فرار طبری به او هدیه کردند که بگسترد و اطراف آن برف و نی نهاد تا وقتی که به ترتیب کف مرطوب دست یافتند و فرار طبری را در کنار آن خوش داشتند.» (5156)

سال 169 ه. ق. گرگان و تبرستان: در هنگامه مرگ مهدی خلیفه، میان بستگانش موسی که در آن روزگار و لایتدار گرگان بود و به نوشته طبری در ستیز بی پایان با مردم آن سامان بر سر خلافت ستیزه‌های زیادی در گرفت که سرانجام به هر طرفندی هارون خلیفه شد!

«در این سال، به روز درگذشت مهدی، برای موسی بن محمد بن عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بیعت خلافت کردند. موسی به گرگان بود و با مردم تبرستان نبرد می‌کرد.» (5167)

جنگ موسی با مردم تبرستان با تسلیم فرمانروای سرزمین پایان گرفت: «در این سال، وندا هرمز فرمانروای تبرستان با امان پیش موسی آمد که عطیه خوب بدو داد

و به تبرستان پس فرستاد.» (5173)

در این سال پر آشوب «عامل تبرستان و رویان، صالح بن شیخ اسدی بود.» (5191)

سال 170 ه. ق: از نوشته طبری درباره یکی از نشست‌های مهم دربار خلیفه در آغاز خلافت، در سال 170، چنین بر می‌آید که خویشاوند نویسندگان نیز از کارکنان برجسته خلیفه بود:

«گوید: یزید طبری، وابسته ما نیز می‌گفت که وی حضور داشته بود و دوات دار ابویوسف بن قاسم بوده بود و سخنان را به خاطر سپرده بود.» (5227)

سال 175 ه. ق: پس از سکوت چند ساله درباره رویدادهای تبرستان، در سال 176، به روزگار خلافت رشید، از ولایتدار منطقه و نیز پیدایی جنبش مردم، شورش یحیی طالبی و شکست ناگزیر خیزش یاد شد:

«از جمله آن بود که رشید ولایت جبال و تبرستان و دنباوند و قومس و ارمینیه و آذربایجان را به فضل بن یحیی سپرد.

و هم در این سال یحیی بن عبدالله طالبی در دیلم قیام کرد...

ابوحفص کرمانی گوید: آغاز کار یحیی بن عبدالله از آنجا بود که وی در دیلم قیام کرد و شوکتش بالا گرفت و کارش نیرو گرفت و مردمان از شهرها و ولایات بدو گراییدند و رشید از این بابت سخت آشفته شد چنانکه در آن روزها نبیذ نمی‌نوشتید. پس فضل بن یحیی را با پنجاه هزار کس سوی او فرستاد. سرداران بزرگ و عاملان ولایت جبال وری و گرگان و تبرستان و قومس و دنباوند و رویان نیز با وی بودند و مالها با وی برده بودند. ولایتها را به سرداران خویش داده...» (5241-5240)

سال 177 ه. ق: به نوشته طبری، به فرمان هارون الرشید در سال 177 ه. ق فضل بن یحیی که از سال 176 ه. ق ولایتدار تبرستان و... بود، در این سال افزون بر فرمانروایی بر تبرستان و... بر خراسان، ری و سیستان نیز فرمان ولایتداری یافت.

«از جمله حوادث سال آن بود که رشید،... حمزة بن مالك را نیز از خراسان برداشت و فضل بن یحیی را، بعلاوه ولایتها که داشته بود، بر آنجا و نیز بر ری و سیستان گماشت.» (5259)

سال 178 ه. ق: ولایتدار تبرستان و چند سرزمین در سال 178 به خراسان رفت:

«در همین سال فضل بن یحیی به ولایتداری سوی خراسان رفت. وی رفتار نکو داشت و در آنجا مسجدها و رباطها ساخت.» (5261)

سال 179 ه. ق: فضل خراسان را از دست داد، اما همچنان ولایتدار تبرستان و... است:

«از جمله حوادث سال آن بود که فضل بن یحیی از خراسان باز آمد و عمر بن شریحیل را در آنجا جانشین کرد. در همین سال، رشید، منصور بن یزید حمیری را ولایتدار خراسان کرد.» (5269)

سال 180 ه. ق: همزمان با خیزش پیروزمندانه سرخ پوشان در گرگان، خلیفه ولایتداری تبرستان را به یکی از سرداران خود، عبدالله بن خازم، سپرد:

«در این سال فضل بن یحیی از تبرستان و رویان معزول شد و آنجا [آنگاه، شاید خطای چاپی باشد] عبدالله بن خازم ولایتدار آنجا شد.» (5276)

سال 182 ه. ق: به فرمان هارون الرشید برای پسرش مأمون از مردم بیعت ولایتعهدی گرفته شد و همزمان از خراسان تا همدان را قلمرو حکومت وی کرد:

«در این سال رشید از مکه بازگشت و سوی رقه رفت و آنجا برای پسر خویش عبدالله مأمون از پی پسرش محمد امین بیعت گرفت... پدرش ولایتداری خراسان و ولایت‌های پیوسته بدان را تا همدان بدو داد و او را مأمون نامید.» (5278)

به گزارش یکی دیگر از تاریخ نویسان، این رویداد در سال 183 بود:

«ابراهیم بن محمد حجبی گوید: رشید در شعبان سال صدو هفتادوسوم به روز پنجشنبه محمد پسر خویش را ولیعهد کرد و او را امین نامید و به سال صدو هفتاد و پنجم شام و عراق را بدو پیوست، پس از آن به سال صدو هشتادوسوم در رقه برای عبدالله مأمون بیعت گرفت و از حدود همدان تا انتهای مشرق را بدو سپرد.» (5283)

سال 184 ه. ق: در این سال به فرمان خلیفه عبدالله بن خازم از ولایتداری تبرستان و رویان برکنار شد:

«مهرویه رازی ولایتدار تبرستان شد.» (5280)

سال 185 ه. ق: خیزش مردم تبرستان، بی یاد انگیزه و دستاورد آن:

«از جمله حوادث سال این بود که مردم تبرستان مهرویه رازی را که ولایتدار آنجا بود کشتند و رشید، عبدالله بن سعید حرشی را به جای وی ولایتدار کرد.» (5281)

سال 186 ه. ق: طبری در دنباله گزارش چرایی و چگونگی تقسیم سرزمین‌ها از سوی خلیفه، برای فرزندان و وابستگانش، عهدنامه‌های واگذاری را می‌آورد. از آنجا که سندهای این چینی، با همه‌آرایی که دارند، نشان‌دهنده بخشی از روابط دولت‌ها، زمین‌داری، حکومت و... هستند، بجا دانسته‌شد که به بهانه ولایتداری مأمون بر تبرستان و چند سرزمین دیگر، در اینجا بیاید:

«گوید: هارون به سال صدو هشتاد و ششم به حج رفت، محمد و عبدالله و سرداران و وزیران و قاضیان نیز با وی بودند. ابراهیم بن عثمان عکی را در رقه بر حرم و خزاین اموال و سپاه جانشین کرد، قاسم پسر خویش را به منبع فرستاد و با سرداران و سپاهبانی که بدو پیوسته بود آنجا منزل داد و چون مراسم حج را به سر برد برای پسر خویش عبدالله مأمون دو نامه نوشت که فقیهان و قاضیان درباره آن سخت دقت کردند. یکی از دو نامه شرایطی بود که با محمد شده بود که به مضمون آن وفا کند و ولایت‌ها را که قلمرو عبدالله شده بود و املاک و در آمدها و جواهر و اموالی را که از آن وی کرده بود به وی تسلیم کند. یکی دیگر نسخه بیعتی بود که از خاصه و عامه گرفته بود و شرطها که برای عبدالله با محمد و کسان کرده بود. از آن پس که از محمد بیعت گرفت و خدا و فرشتگان را با همه کسانی که از دیگر فرزندان وی و خاندانش و بستگان و سرداران و وزیرانش و دیگران در کعبه باوی بودند بر محمدشاهد کرد، هر دو نامه را در کعبه نهاد و به پرده‌داران دستور داد که نامه‌ها را دارند و نگذارند کسی آن را برون برد.»

عبدالله بن محمد و دو راوی دیگر گویند که رشید حضور یافت و سران بنی هاشم و سرداران و فقیهان را احضار کرد، آن‌ها را وارد بیت الحرام کردند و بگفت تا نامه را بر عبدالله و محمد بخوانند و جماعت حاضران را بر آن‌ها شاهد کرد، آنگاه چنان دید که نامه را در کعبه بیاویزند و چون بالا بردند که بیاویزند بیفتاد و گفتند که این کار به زودی از آن پیش که انجام یابد می‌شکند، نسخه نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم. این مکتوبی است برای بنده خدا، هارون امیرمؤمنان، که محمد بن هارون امیرمؤمنان نوشته در حال صحت عقل و اختیار به دلخواه نه اکراه، که امیرمؤمنان از پی خویش کار را به من سپرده و بیعت مرا در گردن همه مسلمانان نهاده و از پس من ولایت عهد و خلافت و همه‌امور مسلمانان را به رضا و دلخواه من، از روی میل نه اکراه، به عبدالله بن هارون امیرمؤمنان داده و جنگ و سپاه و خراج و طراز و برید و بیت المال‌ها و زکات‌ها و ده یک ده یک‌ها (کذا) و همه اعمال خراسان و مرزها و همه ولایت‌های آن را در

زندگی و از پس خویش بدو سپرده و من به رضایت و دلخواه خویش برای بنده خدا هارون امیرمؤمنان شرط کرده‌ام که در قبال برادرم عبدالله بن هارون عهد دارم که به پیمانی که هارون امیرمؤمنان درباره ولایت عهد و خلافت و امور مسلمانان برای وی نهاده وفا کنم و آن را با ولایت خراسان و اعمال آن بدو تسلیم کنم. بعلوه هر چه امیرمؤمنان تیول وی کرده یا از املاک خویش بدو داده یا برای وی خریده و هر مال وزیر یا جواهر یا کالا یا جامه یا منزل یا مرکوبی که در زندگی خویش، کم یا بیش بدو داده از آن عبدالله بن هارون امیرمؤمنان است که بدو تسلیم شود و من این همه را یکایک بدانستم و اگر برای امیرمؤمنان حادثه مرگ رخ دهد و خلافت به محمد پسر امیرمؤمنان رسد، محمد به عهده دارد که دستور هارون امیرمؤمنان را اجرا کند و خراسان را با مرزهای آن و کسانی از خاندان امیرمؤمنان که در قمراسین به عبدالله مأمون پیوسته بدو بسپارد و عبدالله بن امیرمؤمنان را به خراسان و ری آموزش و ولایت‌ها و دیگر موارد سلطه امیرمؤمنان که هنگامی که عبدالله بن امیرمؤمنان در اردوگاه امیرمؤمنان بوده به نام وی کرده روانه کند با همه کسانی که امیرمؤمنان خواسته و بدو پیوسته از ری تا اقصای ولایت خراسان. محمد بن امیرمؤمنان حق ندارد سردار یا تبعه‌ای را یا کسی از یاران عبدالله را که امیرمؤمنان بدو پیوسته از او بگرداند یا عبدالله بن امیرمؤمنان را از ولایتی که هارون امیرمؤمنان بدو داده، از مرزهای خراسان و همه ولایت‌های آن از ولایت ری که مجاور همدان است تا اقصای خراسان و مرزها و ولایت‌ها و توابع آن، بگرداند یا کسی را سوی او فرستد یا یکی از یاران و سرداران وی را از او جدا کند یا کسی را بر او ولایت دهد یا سوی وی یا یکی از عمال و کارداران وی بدارد یا محاسب یا عاملی فرستد تا در کار کوچک و بزرگ وی زیانی پدید آرد یا میان وی و عمل در این قلمرو مطابق رای و تدبیر خویش حایل شود یا متعرض هیچیک از مردم خاندان و یاران و قاضیان و عاملان و دبیران و سرداران و خادمان و وابستگان و سپاهیان شود که امیرمؤمنان بدو وابسته که موجب زیان آن‌ها شود در جانشان یا خون‌هایشان یا بستگانشان یا نسلشان یا اموالشان یا املاکشان و خانه‌هایشان و محلاتشان و کالایشان و بردگانشان و مرکوبانشان و چیزی از آن کوچک یا بزرگ، و هیچکس از فرزندان آدم به دستور یا هوس یا رخصت یا تساهل وی معترض آنان نشود و هیچکس از قاضیان و عاملان و منسوبان وی بی اجازه و رای عبدالله بن امیرمؤمنان و رای قاضیان وی در کارشان دخالت نکند، اگر یکی از کسانی که امیرمؤمنان به عبدالله بن امیرمؤمنان پیوسته از خاندان امیرمؤمنان و یاران و سرداران و عاملان و دبیران و خادمان و وابستگان و سپاهیان سوی وی آید، و نام دیوان و محل خویش را به عصیان یا مخالفت عبدالله بن امیرمؤمنان انکار کند، محمد بن امیرمؤمنان باید او را بازبونی و ذلت سوی عبدالله بن امیرمؤمنان فرستد تا رای و دستور خویش را درباره وی اجرا کند.

«اگر محمد بن امیرمؤمنان خواهد که عبدالله بن امیرمؤمنان را از تصدی کار که از پس وی دارد دخل کند یا عبدالله بن امیرمؤمنان را از ولایت و مرزها اعمال خراسان که در مجاورت همدان است یا جایی که امیرمؤمنان در این نامه خویش یاد کرده، عزل کند، یا یکی از سرداران وی را که امیرمؤمنان بدو پیوسته و سوی قمراسین رفته‌اند باز گرداند یا چیزی از آنچه را که امیرمؤمنان برای او نهاده به توجیهی یا به حيله‌ای کوچک یا بزرگ، کم یا بیش، نقصان دهد، از پس امیرمؤمنان خلافت از آن عبدالله بن هارون باشد و او بر محمد بن امیرمؤمنان مقدم باشد و از پس امیرمؤمنان ولی امر باشد و اطاعت همه سرداران امیرمؤمنان هارون از مردم خراسان و مقرری بگیران و همه مسلمانان از همه ولایت‌ها و شهرها از آن

عبدالله بن امیرمؤمنان باشد که باید چندانکه زندگی در بیکرشان هست باوی قیام کنند و با مخالف وی بیکار کنند و او را نصرت دهند و از وی دفاع کنند و هیچیک از آنها را از هر جمع که باشد و هر کجا باشد نرسد که با وی مخالفت کند و یا نافرمانی او کند و از اطاعت وی برون شود یا در کار خلع عبدالله بن هارون امیرمؤمنان و تغییر عهد به غیروی یا کاستن چیزی از آنچه که امیرمؤمنان هارون در زندگی و صحت خویش برای وی نهاده و در نامه‌ای که در بیت الحرام نهاده و هم در این نامه نوشته مطیع محمد بن امیرمؤمنان شود. اگر محمد بن هارون امیرمؤمنان چیزی از آنچه را امیرمؤمنان هارون برای عبدالله نهاده کاستی دهد گفته عبدالله بن امیرمؤمنان را باور بایداشت و شما از بیعتی که برای محمد بن امیرمؤمنان هارون به گردن دارید آزادی و محمد بن هارون امیرمؤمنان می‌باید مطیع عبدالله بن امیرمؤمنان هارون شود و خلافت را بدو تسلیم کند. محمد بن امیرمؤمنان، هارون، و عبدالله بن امیرمؤمنان، هارون، حق ندارد قاسم بن امیرمؤمنان، هارون، را خلع کنند یا یکی از فرزندان و اقارب خویش یا جز آنها را از دیگر مخلوق بر او تقدم دهند. وقتی خلافت به عبدالله بن امیرمؤمنان رسید کار به دست اوست که پیمانی را که امیرمؤمنان، هارون، از پی وی برای قاسم نهاده اجرا کند یا آنرا به هر کس از فرزندان یا برادران خویش که خواهد بگرداند یا هر که را خواهد بر او مقدم دارد و قاسم بن امیرمؤمنان را از پی مقدم نهد و در این باب چنانکه خواهد و رای وی باشد فرمان کند و شما گروه مسلمانان تعهد دارید که آنچه را امیرمؤمنان در این نامه نوشته و بر آن هاشم شرط کرده و بدان دستور داده اجرا کنید و در آنچه برای عبدالله بن امیرمؤمنان به عهده شما نهاده و واجب شناخته مطیع و شنوای امیرمؤمنان باشید، به موجب پیمان و تعهد خدای و تعهد پیمبر و صلی الله علیه و سلم و تعهد مسلمانان و پیمان و قرارها که خدا از فرشتگان مقرب و پیمبران و رسولان گرفته و برگردن مؤمنان و مسلمانان موکد کرده برای عبدالله بن امیرمؤمنان بر آنچه یاد شده و برای محمد و عبدالله و قاسم پسران امیرمؤمنان بدانچه یاد شده و در این نامه نوشته شده و بر شما شرط شده و بدان مقرر شده‌اید وفا کنید و اگر چیزی از آن را تبدیل کردید یا تغییر دادید یا شکستید یا بادتوری که امیرمؤمنان در این نامه به شما داده و بر شما شرط کرده مخالف کردید از حمایت خدای و حمایت پیمبر و صلی الله علیه و سلم، و حمایت مؤمنان و مسلمانان برو نیدو هر مالی که اکنون هر کس از شما دارد یا تا پنجاه سال دیگر به دست می‌آرد وقف مسکینان باشد و هر کدامتان مکلفید بیت الله الحرام را که در مکه است پنجاه بار پیاده حج کنید به نذر واجب که خدای جز انجام آن را از شما نپذیرد و هر مملوکی که کسی از شما دارد یا در آینده تا پنجاه سال به دست آرد آزاد باشد و هر زنی که داشته باشید سه طلاقه است به طور قطع به طلاق باین بازگشت ناپذیر، و خدا مراقب و نگهبان اینست و خدا حسابگری نیکو است.»

نسخه شرطی که عبدالله پسر امیرمؤمنان به خط خویش در کعبه نوشت این نامه ایست برای بنده خدا، هارون امیرمؤمنان، که عبدالله بن هارون امیرمؤمنان در حال صحت عقل و اختیار نوشته با نیت درست درباره آنچه در این نامه نوشته و اطلاع از اینکه مضمون آن مایه برتری و صلاح وی و خاندانش و جماعت مسلمانان است، که امیرمؤمنان هارون در ایام قدرت خویش کار و خلافت و همه امور مسلمانان را از پی برادر محمد بن هارون به من سپرد و در زندگی خویش مرزها و ولایت‌ها و همه اعمال خراسان را به من سپرد و بر محمد بن هارون شرط کرد که به پیمان خلافت و تصدی امور بندگان که از پی وی برای من نهاده و هم به ولایت خراسان و همه اعمال آن وفا کند و در

مورد چیزی از آنچه امیرمؤمنان به تیول من داده و برای من خریده از ملك و مستغل و محله و باغ، یا خودم خریده‌ام یا امیرمؤمنان به من بخشیده از جواهر و جامه و کالا و مرکوب و برده و غیره، متعرض من نشود و نیز در مورد محاسبه‌ای متعرض من و هیچیک از عاملان و دبیران من نشود و هرگز در این باب پیگیر من و یکی از آنها نشود و هرگز برای من و یاران من و دستیاران من از همه مردم به جان و خون و موی و پوست مال، و چیزی از خردو کلان مایه زیان نشود. محمداین را پذیرفت و بدان معترف شد و برای وی مکتوبی نوشت که ضمن آن متعهد شد که امیرمؤمنان هارون از آن خشنودی کرد و پذیرفت و درستی نیت وی را بداندست. من نیز برای امیرمؤمنان شرط کردم و برای وی از جانب خویش تعهد کردم که تا وقتی محمد به شرایطی که برای امیرمؤمنان نهادم در نامه‌ای که برای امیرمؤمنان نوشته یاد کرده و امیرمؤمنان بدان رضایت داده، درباره من وفا کند و درباره چیزی از آن پیگیر من نشود و چیزی از اموری را که امیرمؤمنان برای من با وی شرط کردند نشکند، شنوای محمد و مطیع وی باشم و عصیان وی نکنم، نیکخواه وی باشم و با وی دغلی نکنم. به بیعت و زمامداری وی وفا کنم و خیانت نکنم و نشکنم. نامه‌ها و دستوره‌ای وی را در ناحیه خویش اجرا کنم و با وی نیک‌یاری کنم و با دشمنش بیکار کنم و اگر محمد بن امیرمؤمنان به سپاهی محتاج شود و به من بنویسد و دستور فرستادن آن دهد بنزد خویش یا به یکی از ناحیه‌ها یا سوی یکی از دشمنان که مخالفت وی کرده یا خواسته چیزی از قدرت وی را یا قدرتی را که امیرمؤمنان به ما سپرد مبدکاهد، مکلفم که دستور وی را اجرا کنم و مخالفت وی نکنم و درباره چیزی از آنچه به من می‌نویسد قصور نکنم و اگر محمد بخواهد از پی من کار و خلافت را به یکی از فرزندان خویش دهد مادام که به آنچه امیرمؤمنان برای من نهاده و با وی شرط کرده و او درباره من متعهد شده وفا کند، این کار حق اوست و من باید آن را اجرا کنم و بدان وفا کنم و چیزی از آن را نگاهم و تغییر ندهم و مبدل نکنم و یکی از فرزندان خویش را یا کسی دیگر را نزدیک باشد یا دور، بر او تقدم ندهم، مگر آنکه امیرمؤمنان هارون کار را از پی من به یکی از فرزندان خویش دهد که وفا بدان بر من و محمد لازم است. برای امیرمؤمنان و محمد تعهد کردم که تا وقتی محمد به همه شرایطی که امیرمؤمنان درباره من نهاده و درباره چیزها که امیرمؤمنان به من داده و در این مکتوب یاد شده وفا کند به شرایط یاد شده در این مکتوب وفا کنم، پیمان و قرار خدای و پیمان امیرمؤمنان و پیمان من و پدرانم و پیمان مؤمنان و مؤکدترین تعهدی که خدای از پیمبران و رسولان مخلوق خویش گرفته و قسم‌های مؤکدی که خدا به وفای فرمان داده و از شکستن و مبدل کردن آن منع کرده به گردن من است و اگر چیزی از شرایط و مضمون این مکتوب خویش را شکستم یا تغییر دادم یا مبدل کردم یا از آن منحرف شدم یا درباره آن خیانت کردم از خدای عزوجل و تولا و دین وی و محمد پیمبر خدا، صلی الله علیه و سلم، بری باشم و روز رستاخیز کافر و مشرک به پیشگاه خدا روم و هر زنی که اکنون دارم یا تا سی سال به زنی بگیرم سه بار طلاق است، به طور قطع به طلاق باین، و هر مملوکی که اکنون دارم یا تا سی سال مالک آن شوم به خاطر خدای آزاد باشد و مکلفم که سی بار پیاده و پابرهنه به حج بیت الحرام روم که در مکه است به نذر واجب که به گردن من است و خدای جز انجام آن را نپذیرد و هر مالی که دارم یا تا سی سال مالک آن شوم، قربان کعبه باشد و آنچه برای امیرمؤمنان تعهد کردم و در این مکتوب شرط کردم به عهده من است و جز آن به خاطر و در نیت ندارم. سلیمان بن امیرمؤمنان شاهد شد با فلان و فلان و در ذیحجه سال صد و هشتاد و ششم نوشته شد.

نسخه مکتوب هارون بن محمد، رشید، به عاملان به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد خدای مولای امیرمؤمنان است و مولای موالی وی و حافظ خلافت و قدرتی که به رعایت و اکرام به او داده، در کارهای مقدم و مؤخر وی عنایت کرده و در مشرق‌ها و مغرب‌های زمین وی را نعمت نصرت و تأیید داده و نگهبان و حافظ و کفایتگر او بوده از همه مخلوق، که نعمت‌های وی مورد ستایش است، و به معرض مسئلت که فرمان و اکرام نکوی خویش را درباره امیرمؤمنان کامل کند و او را ملهم دارد که به اعمال مورد رضای وی قیام کند که موجب مزید تفضل وی شود.

«از جمله نعمت‌های خدای عز و جل به نزد امیرمؤمنان و به نزد تو و به نزد عامه مسلمانان آن بود که محمد و عبدالله دو پسر امیرمؤمنان را به نیکوترین وضعی که امت امید داشت و انتظار می‌برد رسانید و محبت و مودتشان را در دل همگان افکند که بدان‌ها اطمینان یابند و در کار دین و قوم امور خویش و ایجاد الفت و صلاح جماعت و دفع محذور و مکروه پراکندگی بدان‌ها تکیه کنند، تا آنجا که زمان خویش را به آن‌ها سپردند و با آن‌ها بیعت کردند با پیمان و قرار و قسم‌های مؤکد، که خدای آنرا خواسته بود و رد کردنی نبود و نافذ کرده بود که هیچکس از بندگان توان شکستن و از جای بردن آن‌ها نداشت و محبت و مشیت او را که در علمش سابقه داشت تغییر نمی‌توانست داد. امیرمؤمنان امید دارد که از این‌روی نعمت بر او و بر همه امت و آن‌ها تمام شود که دستور خدای تعرض‌پذیر نیست و قضای وی را رد نمی‌توان کرد و داوری وی برگشت ندارد.

«از آن وقت که امت بر بیعت محمد بن امیر مؤمنان از پی امیر مؤمنان و عبدالله بن امیر مؤمنان از پی محمد بن امیر مؤمنان، اتفاق کرده بودند امیر مؤمنان برای تعیین مصلحت آن‌ها و همه رعیت و اتفاق کلمه و جلوگیری از شکاف و رفع تفرقه و قطع کید دشمنان نعمت از اهل کفر و نفاق و دغلی و خلاف و بریدن طمعشان از فرصت محتمل که امید درک آن و کاستن حق این دو می‌داشتند پیوسته در اندیشه و تدبیر و نظر و تأمل و در این باب از خدای خیر می‌خواست و مسئلت داشت که وی را به کار مصمم کند خیر آن‌ها و همه امت باشد و موجب نیرومندی در کار و حق خدا شود و مقاصدشان مؤتلف کند که میانشان به صلح باشد، از کید دشمنان نعمت محفوظ ماندند و حسد و مکر و عناد و کوشش آن‌ها را برای فساد فیما بین از میان بردارد. خدای امیر مؤمنان را مصمم کرد که آن‌ها را سوی بیت الحرام برد و از آن‌ها برای امیر مؤمنان پیمان گیرد که شنوا و مطیع و مجری دستور وی باشند و بر هر کدامشان و برای آن‌ها و هم برای امیر مؤمنان شرط نویسد با قراردادهای و عهدها و قسم‌های مؤکد و تعهد هر کدامشان در قبال دیگری در مورد آنچه امیر مؤمنان امید می‌دارد که الفت و مودت و همدلی و همیاری و همبستگی‌شان در حسن نظر فیما بین، و هم برای رعیت امیر مؤمنان که بدانها سپرده، دوام داشته باشد و در کار دین خدای عز و جل و کتاب وی و سنت‌های پیمبری صلی الله علیه و سلم و پیکار با دشمنان مسلمانان هر که باشند و هر کجا باشند متفق باشند تا طمع هر دشمن آشکار و نهان و هر منافق و منحرف ببرد و صاحبان هوس‌های گمراهی آور از تفرقه و کید میان آن‌ها نومید شوند و دشمنان خدای و دشمنان نعمت و دشمنان دین وی از آشفتگی میان امت و کوشش برای فساد در زمین و دعوت به بدعت و ضلالت و امانند که امیر مؤمنان کار دین و رعیت خویش و امت پیمبر، محمد صلی الله علیه و سلم، و نیکخواهی خدای و همه مسلمانان و دفاع از سلطه مقرر خدای و دلبستگی به تکلیف خویش و کمال کوشش درباره اعمال موجب تقرب خدای و کسب رضای وی را منظور داشت.

«و چون به مکه رفت رای و نظری را که در این باب برای محمد و عبدالله داشت با آن‌ها بگفت و منظور وی را که می‌خواست قبول آن را بر خویشان مؤکد کنند پذیرفتند و در دل بیت الله الحرام با حضور و شهادت کسانی از خاندان امیرمؤمنان و سرداران و یاران و قاضیان و پرده داران کعبه که در مراسم حج حضور داشتند به خط دست خویش دو مکتوب نوشتند که امیرمؤمنان آن را به پرده داران سپرد و دستور داد که در کعبه بیاویزند و چون امیرمؤمنان در داخل کعبه و دل بیت الله الحرام از این همه فراغت یافت به قاضیان خویش که بر آن‌ها شهادت داده بودند و هنگام نوشتنشان حضور داشتند گفت تا شرطنامه و مکتوب آن‌ها را که شاهد آن بودند به حاضران مراسم از حج گزار و عمره گزار و فرستادگان شهرها اعلام کنند و برای آن‌ها بخوانند تا بفهمند و دانند و بشناسند و به خاطر سپارند و به برادران و اهل ولایت‌ها و شهرهای خویش برسانند که در مسجد الحرام دو شرطنامه را برای آن‌ها خواندند که چون برقتند، این به نزدشان شهره بود و شاهدان شده بودند و نظر و توجه امیرمؤمنان رابه صلاح خویش و حفظ خون‌هایشان و فراهمی‌شان و خاموش کردن آتش دشمنان خدا و دشمنان دین وی و کتاب وی و جماعت مسلمانان بدانستند و امیرمؤمنان را برای این کار دعا و ستایش گفتند. امیرمؤمنان آن دو شرطنامه را که دو پسرش محمد و عبدالله در دل کعبه برای وی نوشته‌اند در ذیل این نامه برای تو نسخه کرد. خدای عزوجل را درباره عنایتی که با محمد و عبدالله دو ولیعهد مسلمانان کرد بسیار ستایش گوی و از نعمت وی نسبت به امیرمؤمنان و دو ولیعهد مسلمانان و تو و جماعت امت محمد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، سپاس گوی و نامه امیرمؤمنان را بر مسلمانانی که به نزد تو اند بخوان و مفهومی‌شان کن و آن را به پای دار و در دیوان خویشان و سرداران امیرمؤمنان و رعیت وی ثبت کن و آنچه را در این مورد انجام می‌شود به امیرمؤمنان بنویس، ان شاءالله، و خدا ما را بس، که نیکو تکیه‌گاهی است و نیرو و قوت و امکان از اوست.

اسماعیل بن صبیح نوشت، به روز شنبه هفت روز مانده از محرم سال صد و هشتادوششم. «(5295-5286)

سال 188 ه. ق: در این سال هارون الرشید به زادگاهش، ری، سفر کرد. روشن است که یکی از برجسته‌ترین انگیزه‌های این سفر رسیدگی به دشواری‌های فرمانروایی بر سرزمین‌های تحت‌الشغال، از جمله تبرستان بود:

در این سال، رشید وقتی به ری رسید حسین خادم را به تبرستان فرستاد و با وی سه نامه نوشت که یکی اماننامه شروین پدرقارن بود، دیگری اماننامه و ندهرمز جد مازیار بود و سومی اماننامه مرزبان پسر جستان فرمانروای دیلم بود. فرمانروای دیلم به نزد وی آمد که بدو چیز داد و جامه‌اش پوشانید و پس فرستاد، سعید حرشی نیز با چهارصد دلیر از تبرستان به نزد وی آمد که به دست رشید مسلمان شدند. و ندهرمز نیز بیامد و امان را پذیرفت و متعهد شنوایی و اطاعت و خراجگری شد. از جانب شروین نیز چنین تعهد کرد و رشید این را از وی پذیرفت و او را باز گردانید، هرثمه را نیز همراهی فرستاد که پسر وی و پسر شروین را گروگان گرفت. خزیمه بن خازم و لایندار ارمینیه نیز در ری به‌نزد رشید آمد و هدیه‌های بسیار بدو داد.

در این سال، هارون، عبدالله بن مالک را و لایندار تبرستان و ری و رویان و دنباوند و قومس و همدان کرد. «(5337-5333)

سال 193 ه. ق: چنانچه پیش از این آمد در تاریخ طبری، اشاره‌هایی به زندگی و مرگ شماری بایسوند «طبری» شده است که به درستی از تبرستانی بودن آن‌ها آگاهی نداریم.

برخی از مردم تبرستان بوده‌اند که به هر دلیل در سرزمین‌های خلفا به سر می‌بردند، گروه اندکی نیز از مردم طبریه، نزدیک‌شام، بودند و بخشی هم، عرب‌هایی بودند که يك چند در تبرستان می‌زیستند و در منابع، به هر رو نام‌آن‌ها با پسوند «طبری» آمده است چون محمد بن صباح طبری (نگ، 5362) گمان می‌رود سعیدطبری نیز از آن جمله باشد:

«در این سال سعید طبری، معروف به جوهری، درگذشت.» (5364)

در همین سال پس از مرگ هارون الرشید، میانه محمد امین و مأمون بر سر جانشینی اختلاف‌آغاز شد و هر يك در کوشش پنهانی برای به دست گرفتن قدرت خلافت و در همان حال تظاهر به برادری و دوستی:

«مأمون به کار خراسان و نواحی آن تاری که بدو سپرده بود می‌پرداخت، با امین مکاتبه می‌کرد و هدیه‌های بسیار برای او می‌فرستاد. نامه‌های احترام آمیز مأمون با هدیه‌ها از تحفه‌های خراسان از کالای و ظروف و مشک و اسب و سلاح پیاپی به محمد می‌رسید.» (5409)

سال 195 ه. ق: پس از آشکار شدن ستیز دو برادر، محمد امین و مأمون بر سر دارایی‌ها و سرزمین‌ها، در سال 195 محمد لشکری گران به فرماندهی علی بن عیسی برای جنگ با مأمون، که از همدان تا خراسان را در اختیار داشت، روانه ایران کرد. ایران، بویژه شمال و شرق آن، آوردگاه دوبرادر عرب برسر خلافت می‌شود. مردم و سرمایه‌های ایران برباد می‌رود و متأسفانه طبری نیز چون دیگر تاریخ‌نگاران در پی شناساندن بزرگان عرب و شمارش گنجینه‌ها است و آنچه به سکوت می‌گذرد خون به ناحق ریخته مردم و نابودی سرمایه‌های طبیعی و دارایی‌های سرزمین‌ها است. بی‌آنکه گزارش این نبرد برگ‌های زیادی را ویژه خود ساخته است (5410 - 5482) اما جز «ولایت‌های خراسان» و ... از تبرستان، رویان، گیلان، و گرگان بیش از يك بار - آن نیز اشاره به ترفند علی بن عیسی در همدان، برای گذشتن بی دشواری از ری به تبرستان و دیگر سرزمین‌ها - نامی نیامده است: «علی دستور داد روان شوند و منزل‌ها را بسپرند و به یاران خویش گفت: «نهایت قوم ری است اگر آن را پشت سر نهیم شکسته شوند و نظامشان آشفته شود و جماعتشان پراکنده شود.»

گوید: آنگاه نامه‌ها سوی شاهان دیلم و جبال تبرستان و شاهان ماورای آن فرستاد و وعده عطیه‌ها و جایزه‌ها داد و تاج‌ها و بازو بندها و شمشیرهای مزین به طلا به آن‌ها هدیه کرد و دستورشان داد که راه خراسان را ببرند و هر که را که می‌خواهد به کمک ظاهر رود باز دارند و آن‌ها پذیرفتند.» (5456)

با شکست سپاه محمد به فرماندهی علی بن حسین در رودرویی با سپاه مأمون به سالاری طاهربن حسین پرآوازه به ذوالیمینین در ری و قتل علی، مأمون برادرش را از خلافت برکنار کرد:

«یکی از مردم خراسان گوید: وقتی نامه طاهر درباره خبر علی و آنچه خدا باوی کرده بود بیامدمأمون برای مردم نشست که پیش می‌رفتند و تهنیت می‌گفتند و برای وی دعای عزت و نصرت می‌گفتند. و در آنروز خلع محمد و دعای خلافت را در همه ولایت‌های خراسان و مجاور آن علنی کرد، مردم خراسان خرسند شدند.» (5460)

اما ستیز دنباله یافت و محمد مخلوع، عبدالرحمان بن جبلة انباوی را برای ستیز با طاهر به ایران فرستاد. اما ستیز به پایان نرسید. به گزارش طبری:

«در این سال، طاهر عاملان محمد را از قزوین و دیگر ولایت‌های جبال برون کرد.»
 «(5466)»

از سوی دیگر خلیفه برکنار شده، عبدالرحمان بن جبلة انباوی را برای ستیز با سپاه مامون به ایران گسیل داشت. او نیز در ستیزگاه اسدآباد همدان کشته شد. در سال 196 نیز نبرد پی گرفته شد. سپاهیان همچنان در جنگ خلافت و بیشتر جای‌های ایران، همچنان خونین و لگدمال پیادگان و سم ستوران.

سال 196 ه. ق: در این سال جنگ به پایان می‌رسد و در ماه رجب محمد از خلافت برکنار شد. مامون بکه تاز میدان و پیش از بی رقیب شدن، خاک بخشی می‌کند:

«گویند: وقتی مأمون خبر یافت که طاهر، علی بن عیسی را کشته و براردو گاه وی تسلط یافته و مأمون را امیرمؤمنان نامیده و فضل بن سهل بدین نام به وی سلام گفت و نیز این خبر تأیید شد که طاهر عبدالرحمان بن جبلة انباوی را کشته و بر سپاه وی تسلط یافته، فضل بن سهل را پیش خواند و در رجب این سال ناحیه شرق را از کوه همدان تا کوه سقینان و تبت، طولا و از دریای فارس و هند تادریای دیلم و گرگان عرضا بدو وا گذاشت و... نامش را ذوالریاستین کرد.» (5477)

سال 201 ه. ق: چیرگی اعراب بر کوهستان‌های تبرستان به نوشته طبری در همین سال مازینزد خلیفه مامون فرستاده شد. بابک خرمی با همداستانی:

«جاویدانیان یاران و جاویدان پسر سهیل فرمانروای بذبہ جنبش درآمد و دعوی کرد که روح‌جاویدان در او در آمده و آشفته کاری و تباهی آغاز کرد.» و این همه آنگاه بود که: «مردم خراسان و ری و اصبهان دچار گرسنگی شدند. خوردنی گران شد و مرگ رخ نمود.» (5661-5662)، در برجیده زیر، گمان می‌رود «شرزا» خطای چاپی باشد، به هر رو، «شرزا را» درست است:

«در این سال عبدالله بن خردادبه که ولایتدار تبرستان بود از ولایت دیلم لارز و شرزا بگشود و آنرا به ولایت‌های اسلام افزود. جبال تبرستان را نیز بگشود و شهریار پسر شروین را از آن فرود آورد و سلام خاسر شعری گفت به این مضمون:

«امیدواریم به وسیله کسانی که

«از قلمرو شروین تابع ما شده‌اند

«روم و چین را بگشاییم

«دستان خویش را به خدمت عبدالله محکم کن

«که وی را بجز امانت، رای استوار هست.»

مازیار پسر قارن را نیز پیش مامون فرستاد و ابولیلی شاه دیلم را بی پیمان به اسیری گرفت.
 «(5661)»

سال 203 ه. ق: طبری هنگامی که به گزارش رویدادهای سال 204 ه. ق می‌پردازد، به سفر مأمون از مرو (202 ه. ق)، آهنگ بغداد برای سرکوب ابراهیم بن مهدی، مدعی خلافت، و جای‌هایی که در راه ماند و کارهایی که کرد، اشاره دارد؛ از جمله هنگامی که به ری رسید از خراج آن شهر دوهزار هزار درم کاست (نگ، 5676) به آسانی می‌توان دریافت که مأمون از خراسان راه گرگان، تبرستان، ری و همدان گذشت و در 16 صفر 204 به بغداد رسید (نگ، 5682)، اما طبری اشاره‌ای به تبرستان ندارد:

«گویند که وقتی مامون به گرگان رسید یکماه آنجا بماند پس از آنجا برون شد، در ماه ذیحجه به‌ری رسید و چند روز آنجا بماند.» (5682)

سال 205 ه. ق: در ذی‌قعدة سال 205 ه. ق مأمون ولایتداری خراسان، تبرستان، گرگان و برخی‌جای‌های دیگر را به طاهر بن حسین سپرد. «(5685) همو در دنباله به نقل از وقتی دیگر آورده است: «ابوحسان زیادی گوید: و چنان بود که فرمان وی را برای خراسان و جبال داده بود، از حلوان تا خراسان رفتن وی از بغداد به روز جمعه بود يك روز مانده از ذی‌قعدة سال دویست و پنجم. دو ماه پیش از آن اردو زده بود و همچنان در اردوگاه خویش مقیم بود. «(5688-5689) طبری از صفحه 5685 تا صفحه 5690 درباره چرایی گزینش طاهر بن حسین به ولایتداری مشرق نوشته است.

سال 207 ه. ق: با مرگ طاهر بن حسن در جمادی الاول سال 207، به فرمان خلیفه پسر طاهر، طلحه، ولایتدار خراسان و برادر طاهر، عبدالله، به جانشینی وی برگزیده شد. جغرافیای فرمانروایی ولایتدار بخش بندی شد زیرا ولایتدار تبرستان تن دیگری شد که به نوشته طبری:

«در این سال موسی بن حفص ولایتدار تبرستان و رویان و دنباوند شد. «(5709)

سال 210 ه. ق: مرگ شهریار باوند، ستیز مازیار با شاپور پسر شهریار و چیرگی او بر بخشی از تبرستان:

«در این سال شهریار بمرد، وی پسر شروین بود. شاپور پسر شهریار به جایش نشست، مازیار پسر قارن با وی به نزاع برخاست و اسیرش گرفت و بکشت و کوهستان به دست مازیار پسر قارن افتاد. «(5733)

سال 211 ه. ق: جابجایی ولایتدار تبرستان:

«(در این سال) موسی بن حفص در گذشت و محمد بن موسی به جای پدر ولایتدار تبرستان شد. «(5739)

سال 223 ه. ق: پس از آن که به فرمان خلیفه بابک کشته شد، همو دستور داد که عبدالله، برادر بابک را، همراه گروهی به فرماندهی یکی از پسران شروین باوند از عراق به مدینه ببرند که در آنجا وی را بکشند:

«آنگاه بگفت تا برادر بابک، عبدالله را همراه پسر شروین طبری به نزد اسحاق بن ابراهیم برند که در مدینه السلام جانشین وی بود و دستورش داد که گردن عبدالله بزنند و با وی چنان کند که با برادرش کرده بودند، و او را بیاویزد.

وقتی طبری با وی به بردان رسید، عبدالله برادر بابک به پسر شروین گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «پسر شروین شاه تبرستان.»

گفت: «ستایش خدا را که یکی از دهقانان را برای من آماده کرد که کشتنم را عهده کند.»

گفت: «کشتن ترا، این عهده می‌کند.» نود نود به نزد وی بود و همو بود که بابک را کشته بود.

بدو گفت: «تو یار منی و این بومی است. به من بگو آیا گفته‌اند که چیزی به من بخورانی یا نه؟»

گفت: «هر چه می‌خواهی بگو.»

گفت: «برای من پالوده‌ای مهیا کن.»

را وی گوید: در دل شب پالوده‌ای برای او مهیا کردند که از آن بخورد تا پرشد. سپس

گفت: «ای ابو فلان فردا خواهی دانست که من دهقانم. ان شاء الله.»

آنگاه گفت: «می‌توانی نبیذی به من بنوشانی؟»

گفت: «آری، اما بسیار مخور.»

گفت: «بسیار نمی‌خورم.»

گوید: پس چهار رطل شراب بیاوردند که نشست و آن را با ملایمت بنوشید، تا به نزدیک صبح، سپس به هنگام سحر حرکت کرد و او را به مدینه‌السلام برد و سر پل رسانید. اسحاق بن ابراهیم دستور داد تادو دست و دو پای او را قطع کنند که چیزی نگفت و سخن نکرد. دستور داد تا او را بیاویزند، که در مدینه‌السلام در سمت شرقی میان دو پل آویخته شد. «(5857-5856)

سال 224 ه ق: طبری درباره جنبش مردم تبرستان به رهبری مازیار در این سال، گزارش بلندی‌دارد که می‌خوانیم:

«از جمله آنکه مازیار پسر قارن پسر و ندهرمز در تبرستان مخالفت معتصم آشکار کرد و با مردم‌دانه و شهرهای آنجا نبرد کرد.»

سخن از اینکه چرا مازیار با معتصم مخالفت آشکار کرد و به مردم دامنه هجوم برد؟ گویند: سبب آن بود که مازیار پسر قارن با خاندان طاهر رقابت داشت و خراج به نزد ایشان نمی‌فرستاد. معتصم بدو می‌نوشت و دستور می‌داد خراج را به نزد عبدالله بن طاهر فرستد، امامی گفت: «نزد او نمی‌فرستم، بلکه نزد امیرمؤمنان می‌فرستم.» و چنان بود که وقتی مازیار خراج را سوی معتصم می‌فرستاد و مال به همدان می‌رسید، معتصمیکی را از جانب خویش دستور می‌داد که آن را بگیرد و به یار عبدالله بن طاهر تسلیم کند که به خراسان باز فرستد. در همه سال‌ها کار چنین بود که مازیار با خاندان طاهر همچشمی کرد تا کارشان به سختی کشید.

و چنان بود که افشین گاهی از معتصم سخنی می‌شنید که معلوم می‌داشت که وی می‌خواهد خاندان طاهر را از خراسان معزول کند. وقتی افشین بر بابک ظفر یافت و به نزد معتصم منزلتی یافت که هیچکس بر او مقدم نبود در ولایتداری خراسان طمع آورد و چون از رقابت مازیار با خاندان طاهر خبر یافت امیدوار شد که این، سبب عزل عبدالله بن طاهر شود. پس افشین نهانی نامه‌ها سوی مازیار می‌فرستاد و او را به دهقان مابی استمالت می‌کرد و می‌گفت که با وی برسر مودت است و او را و عدو لایتداری خراسان داده‌اند و این محرک مازیار شد که از فرستادن خراج برای عبدالله بن طاهر خودداری کند. عبدالله بن طاهر درباره مازیار نامه‌های مکرر سوی معتصم فرستاد، چندان که معتصم را از او بد دل کرد و نسبت به وی خشمگین کرد.

و این مازیار را بر آن داشت که بپا خاست و مخالفت آورد و خراج نداد و جبال تبرستان و اطراف آن را گرفت و این از جمله چیزها بود که افشین را خرسند می‌کرد و به کار ولایتداری امید می‌داد.

معتصم به عبدالله بن طاهر نوشت و دستور می‌داد که با مازیار نبرد کند. افشین نیز به مازیار نوشت و دستور می‌داد که با عبدالله بن طاهر نبرد کند و بدو خبر می‌داد که به نزد معتصم درباره وی چنانکه دلخواه اوست عمل می‌کند. مازیار نیز به افشین نامه می‌نوشت و او تردید نداشت که مازیار با عبدالله بن طاهر مقابله می‌کند و با او مقاومت می‌کند چندان که معتصم را نیازمند کند که او را و غیر او را سوی مازیار فرستد.

از محمد بن حفص ثقی طبری (1) آورده‌اند که گوید: وقتی مازیار مصمم مخالفت شد، مردم را به بیعت خواند که نابه دلخواه با وی بیعت کردند و از آن‌ها گروگان‌ها گرفت و در برج

اسپهید داشت، کشاورزان املاک را بگفت تا برضد صاحبان املاک بپاخیزند و اموالشان را به غارت برند.

و چنان بود که مازیار به بابک نامه می‌نوشته بود و او را ترغیب می‌کرده بود و کمک بدو عرضه می‌کرده بود. و چون معتصم از کار بابک فراغت یافت، کسان شایع کردند که امیرمؤمنان آهنگ آن دارد که سوی قرماسین رود، و افشین را سوی ری روانه کند، برای نبرد مازیار.

گوید: چون مازیار از شایعه گویی کسان با خیر شد بگفت تا ولایت را مساحی کنند، با آن‌ها که ملک خویش را به ده سه مقاطعه دادند کاری نبود هر که مقاطعه نداد به معرض محاسبه آمد، آنچه بیشتر بود از او گرفته شد، و اگر کمتر بود به حساب نیامد. آنگاه نامه‌ای سوی عامل خراج خویش نوشت، عامل خراج وی یکی بود به نام شاذان پسر فضل، متن نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم»

«مکرر خبر آمده و به نزد ما به صحت پیوسته که جاهلان خراسان و تبرستان درباره ما شایعه گویی می‌کنند، و بر ضد ما خبر می‌سازند و بدان دل می‌دهند و بر ضد دولت ما تعصب می‌آورند و از تدبیرمان عیب می‌گیرند و رسولان به نزد دشمنانمان می‌فرستند و برای ما انتظار فتنه و حادثه می‌برند که نعمت‌ها را منکرند و امنیت و آرامش و رفاه و گشایشی را که خداوند خاص آن‌ها کرده ناچیز می‌شمارند؛ همین که سرداری یا ناظری به ری می‌رسد، یا فرستاده‌ای کوچک یا بزرگ به نزد مامی‌آید گویند، فلان و بهمان، و گردن سوی او می‌کشند و به گفتگوها می‌روند که خدای بارها افسانه‌شان را در مورد آن دروغ کرده و آرزوهایشان را به نومیدی کشانیده، اما رخداد نخستین از تکرار آن منعشان نمی‌کند و ظاهر نمایی و بیم از آن بازشان نمی‌دارد. همه این تحمل را می‌کنیم و ناخوشانیدی آن را فرو می‌خوریم که بقای همگیشان را می‌خواهیم، و طالب صلاح و سلامتشان هستیم، اما علاقه ما به بقایشان لجاجشان را فزون می‌کند و خودداری ما از تأدیبشان، مایه ترغیبشان می‌شود. اگر از روی رعایت و مراقبت آغاز خراج را از آن‌ها مؤخر داریم گویند معزول است و اگر پیش‌اندازیم گویند حادثه‌ای رخ داده، اگر خسونت کنیم یا نرمی کنیم، از این باز نمی‌مانند، خدای ما را بس است، بر او تکیه می‌کنیم و سوی او باز می‌رویم.

«دستور داده‌ایم به بندار آمل و رویان بنویسند که خراج قلمرو خویش را ببندد و در این باره تا سلخ‌تیرماه مهلتشان داده‌ایم، این را بدان و خراجگیری را تمام کن و آنچه را مردم ناحیه توبه عهده دارند به تمام وصول کن که پس از ختم تیرماه یک درم بر تو باقی نباشد. اگر خلاف این کردی، سزای تو به‌نزد ما به جز آویختن نباشد. مراقب خویش باش و از جان خویش دفاع کن و در کار خویش بکوش. نوشتن به عباس را دنبال کن، مبادا که عذر آوری. کوشش و جدیتی را که از تو رخ می‌نماید به من بنویس که امیدواریم این از شایعات مشغولشان کند و از تعلل بازشان دارد. در این روزها شایع کرده‌اند که امیرمؤمنان، که خدایش گرامی بدارد، سوی قرماسین می‌شود و افشین را به ری می‌فرستد. به دینم قسم اگر او، که خدایش مؤید بدارد، چنین کند خدای، ما را به وجود وی خرسند می‌کند و به جوار اودلگرمی می‌دهد و امیدوارمان می‌کند - که به فایده‌ها و تقض‌های وی خو کرده‌ام - و دشمنان وی و دشمنان ما سر کوفته می‌شوند. وی، که خدایش گرامی بدارد، به سبب شایعه گویی که درباره عاملانش شایعه می‌گوید یا سخن کسی که درباره خاصانش یاهو می‌گوید، کارهای خویش را یاوضمی نهد و مرزهای خویش و تصرف در اطراف ملک خویش را رها

نمی‌کند. وی، که خدایش گرامی‌بدارد، اگر سپاه فرستد و سردار روانه کند، جز سوی مخالف نمی‌فرستد و روانه نمی‌کند.

«این نامه ما را بر خراجگزارانی که به نزد تواند بخوان که حاضرشان به غایب برساند. و در کار وصول بان‌ها خشونت کن هر که بخواهد آنرا بکاهد سیرت خویش را بنماید تا که خدای آنچه را بر امثال وی فرود می‌آورد، بر او فرود آرد، که آن‌ها در کار تکالیف و غیره از مردم گرگان و ری و ولایت‌های مجاور آن سرمشق گرفته‌اند، اما خلیفگان خراج آن‌ها را تخفیف دادند و بدهی‌ها را از آن‌ها برداشتند، از آنروز که در نبرد مردم جبال و بیکار دیلمان گمراه به آن‌ها نیاز بود، اما خدا این همه را از امیرمؤمنان که خدایش عزیز بدارد بس کرد و مردم جبال و دیلمان را سپاهیان و یاران کرد و خدا را ستایش.»

گوید: و چون نامه مازیار به نزد شاذان پسر فضل رسید که عامل خراج وی بود، مردم را به خراج‌دادن گرفت و همه خراج را در دو ماه گرفت و چنان بود که خراج در دوازده ماه گرفته می‌شد در هر چهارماه یک سوم.

یکی که نام علی داشت پسر یزداد عطار و از جمله کسانی بود که از وی گروگان گرفته شده بودگریزان شد و از قلمرو مازیار بیرون شد، ابو صالح سرخاستان را از این خبر دادند که جانشین مازیار بودیر ساریه. ابو صالح همه مردم شهر ساریه را فراهم آورد و توبیخشان کردن گرفت. می‌گفت: «چگونه شاه به شما اطمینان کند و چگونه به شما اعتماد کند! اینک علی پسر یزداد از جمله کسانی است که قسم یاد کرده‌اند و بیعت کرده‌اند و گروگان داده‌اند، آنگاه پیمان شکسته و برون شده و گروگان خویش را به جای نهاده. شما به قسم وفا نمی‌کنید و تخلف کردن و شکستن قسم را ناخوش ندارید، پس چگونه شاه به شما اعتماد کند و چگونه به رفتاری که دلخواه شماست باز گردد.»

بعضیشان گفتند: «گروگان را می‌کشیم تا دیگری نگریزد.»

گفت: «چنین می‌کنید؟»

گفتند: «آری.»

پس به گروگان‌دار نوشت و به او دستور داد که حسن پسر علی پسر یزداد را که گروگان پدرش بود بفرستد. چون او را به ساریه آوردند مردم از آنچه به ابو صالح گفته بودند پشیمان شدند و کسی را که به‌کشتن وی مشورت داده بود ملامت کردن گرفتند.

پس از آن سرخاستان آن‌ها را فراهم آورد، گروگان نیز حاضر شده بود به آن‌ها گفت: «شما چیزی را تعهد کرده‌اید، اینک گروگان او را بکشید.»

عبدالکریم پسر عبدالرحمان دبیر بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد تو کسی را که از این ولایت برون شود دو ماه مهلت داده‌ای. این گروگان به نزد تو هست، از تو می‌خواهیم که دو ماه مهلتش دهی، اگر پدرش باز نیامد رای خویش را درباره وی روان می‌کنی.»

گوید: پس او بر جماعت خشم آورد و سالار کشیکبانان خویش را که نامش رستم بود پسر بازویه‌پیش خواند و بدور دستور داد که پسر را بیاویزد. پسر از او خواست که اجازه دهد دو رکعت نماز کند که بدو اجازه داد. وی نماز خویش را دراز کرد و سخت می‌لرزید که داری برای او افرشته بودند. پس پسر را از نمازش کشیدند و بالای دار کشانیدند و گلوی وی را با آن فشردند تا خفه شد و بالای دار بمرد.

آنگاه سرخاستان به مردم ساریه دستور داد که سوی آمل روند، به مردم پادگان‌ها بگفت تا خندقیان را از اینا و عربان حاضر کنند که حاضرشان کردند. سرخاستان با مردم ساریه سوی آمل رفت و به آن‌ها گفت: «می‌خواهم شما را شاهد مردم آمل کنم و مردم آمل را شاهد

شما کنم و املاك و اموالتان را پس دهم، اگر پای بند اطاعت و نیکخواهی شدید، دو برابر آنچه را که از شما گرفته‌ایم از خویشان می‌دهیم.»

وقتی به آمل رسیدند آن‌ها را در قصر خلیل پسر و ناسنجان فراهم آورد و مردم ساریه را به یکسو جدا از دیگران نهاد مردم لوزجان را به آن‌ها گماشت و نام همه مردم آمل را نوشت تا آنجا که یکی از آن‌ها از وی نهان نماند. آنگاه با نام‌ها تطبیقشان کرد تا فراهم آمدند و هیچکس از آن‌ها به جای‌نمانده بود و مردان مسلح آن‌ها را در میان گرفتند و همه را بصف کردند و به هر یک از آن‌ها دو مرد مسلح گماشت و گماشتگان را دستور داد که هر که در رفتن سستی کند، سرش را بردارند، سپس آن‌ها را با بازوهای بسته براند تا به کوهی رسانید به نام هر مزد آباد که با آمل و با شهر ساریه هشت فرسخ‌فاصله داشت و آن‌ها را به بند آهنین نهاد و بداشت، شمارشان به بیست هزار رسید. و این، چنانکه از محمد بن حفص آورده‌اند به سال دویست و بیست و پنجم بود. اما غیر وی از اهل خیر و جماعتی که این را دریافته‌اند گفته‌اند به سال دویست و بیست و چهارم بود و این گفتار به نزد من به صواب نزدیکتر است، از آن رو که کشته شدن مازیار به سال دویست و بیست و پنجم بود، و آنچه با مردم تبرستان کردیکسال پیش از آن بود.

اکنون به خبر قصه مازیار و رفتار وی با مردم آمل بر می‌گردیم به ترتیبی که از محمد بن حفص آورده‌اند.

گوید: به دری نیز نوشت که با سران عرب و ابنا که با وی به مرو بوده بودند چنین کند که بندهایشان نهاد و بداشت و در زندانشان مردان بر آن‌ها گماشت.

گوید: و چون مازیار قدرت یافت و کار وی با قوم به نظام آمد یاران خویش را فراهم آورد و به سرخاستان دستور داد که دیوار شهر آمل را ویران کند و او با نواختن طبل‌ها و کرناها دیوار را ویران کرد (1) آنگاه سوی شهر ساریه رفت و در آنجا نیز چنین کرد.

پس از آن مازیار برادر خویش کوهیار را سوی شهر طمیس فرستاد که در مرز گرگان بود و از ولایت تبرستان بود که دیوار را و شهر را ویران کرد، و مردم آنجا را به قتل عام داد هر که گریخت، گریخت و هر که به بلیه افتاد، افتاد. آنگاه سرخاستان سوی طمیس رفت و کوهیار از آنجا برفت و به برادر خویش مازیار پیوست خسروان این دیوار رامیان خودشان و ترکان ساخته بسودند که ترکان به روزگار آن‌ها به مردم تبرستان هجوم می‌برده بودند. سرخاستان در طمیس بماند و اردو زد و به دور آن خندق استوار زد با برج‌ها برای کشیکبانی، و دژی محکم برای آن نهاد و مردانی معتمد بر آن گماشت.

مردم گرگان هراسان شدند و بر اموال و بر شهر خویش بیمناک شدند، کسانی از آن‌ها سوی نیشابور گریختند. خبر به عبدالله بن طاهر و نیز به معتصم رسید، عبدالله ابن طاهر عموی خویش حسن بن حسین را سوی مازیار فرستاد و سپاهی بزرگ بدو پیوست که گرگان را حفاظت کند و به اودستور داد مقابل خندق اردو زند. حسن بن حسین به مقابل خندقی که سرخاستان کنده بود فرود آمد و اردو زد که پهنای خندق میان دو اردوگاه فاصله بود. عبدالله بن طاهر حیان بن جبلة را نیز با چهار هزار کس به قومس فرستاد که کنار کوه‌های شروین اردو زد. معتصم نیز از جانب خویش محمد ابن ابراهیم برادر اسحاق بن ابراهیم را با جمعی انبوه روانه کرد، حسن بن قارن طبری سردار را نیز با طبریانی، که بدر خلافت بودند بدو پیوست. منصور بن حسن هار، فرمانروای دنباوند را به شهر ری فرستاد که از جانب ری وارد تبرستان شود، ابوالساح را نیز به لاذر دنباوند فرستاد.

وقتی سپاه‌ها از هر سو مازیار را در میان گرفت، ابراهیم پسر مهران، سالار نگهبانان خویش و علی بن ربن دبیر نصرانی را با جانشین سالار کشیکبانان سوی مردم شهرها که به نزدوی محبوس بودند فرستاد که: «سپاه از هر سوی به من هجوم آورده، من شما را به زندان کردم که این مرد - یعنی معتصم - درباره شما کس به نزد من فرستد، اما نکرد. شنیده‌ام که حجاج بن یوسف درباره زنی از مسلمانان که اسیرش کرده بودند و به دیار سند برده بودند به فرمانروای سند خشم آورد چندان که به‌غزای سند رفت و گنجینه‌های مال خرج کرد تا زن را پس گرفت و سوی شهرش فرستاد، اما این مرد به بیست هزار کس اهمیت نمی‌دهد و کس به نزد من نمی‌فرستد که درباره شما پرسش کند. من تا وقتی شما پشت سرمنید به پیکار او نمی‌پردازم. خراج دو سال را به من بدهید و من آزادتان می‌کنم، هر کس از شما جوان نیرومند باشد او را برای پیکار می‌برم، هر کس از شما با من وفا کرد مالش را پس می‌دهم، هر که وفا نکرد خونیه‌ای او را گرفته‌ام، هر که پیر یا ناتوان باشد وی را جزو محافظان و دربانان می‌کنم.»

یکی که موسی نام داشت پسر زاهد و می‌گفتند از بیست سال پیش آب ننوشیده گفت: «من خراج دو سال را به تو می‌پردازم و بدین عمل می‌کنم.»

جانشین سالار کشیکبانان به احمد پسر صقیر گفت: «چرا تو سخن نمی‌کنی که به نزد سپهبد از همه قوم خوش اقبالتر بوده‌ای و دیده بودمت که با وی غذا می‌خوری و برمتکای وی تکیه می‌دهی و این کاری است که شاه برای هیچکس جز تو نکرده و تو از موسی بدین کار شایسته‌تری.»

احمد گفت: «موسی نمی‌تواند برای وصول یک درم عمل کند، پاسخ شما را از روی غفلت از وضع خویش و همه مردم گفت، اگر یار شما می‌دانست که درمی به نزد ما هست ما را محبوس نمی‌کرد پیش از آنکه محبوسمان کند هر چه مال و ذخیره داشتیم تصفیه کرد، اگر در مقابل این مال ملک بخواهد به او می‌دهیم.»

علی پسر ربن دبیر گفت: «املاک از آن شاه است نه از آن شما.»

ابراهیم بن مهران گفت: «ترا به خدا ای ابو محمد از این سخن خاموش باش.»

احمد بدو گفت: «خاموش بودم تا وقتی که این، سخنی با من گفت که شنیدی.»

آنگاه فرستادگان با تعهد موسی زاهد برفتند و تعهد وی را با مازیار بگفتند، گروهی از سعایتگران به موسی زاهد پیوستند و گفتند: «فلان ده هزار تواند داد، فلان بیست هزار تواند داد یا کمتر یا بیشتر» از مردم خراجگزار و غیر خراجگزار مال می‌خواستند.

وقتی روزی چند از این گذشت، مازیار فرستادگان را باز فرستاد و مال می‌خواست و اینکه تعهد موسی زاهد را انجام کنند، اما اثری از آن ندید کاری انجام نشده بود. گفتار احمد محقق شد و گناه بر او بار شد و مازیار بدانست که قوم چیزی ندارند که بپردازند و موسی می‌خواسته میان خراجگزاران و غیر خراجگزاران یعنی بازرگانان و صنعتگران، شر پدید آرد.

گوید: از مردم آمل، از ابنای سرداران و دیگران، جوانانی به نزد سرخاستان بودند که آن‌ها را برگزیده بود و دلیری و شجاعت داشتند. دوپست و شصت کس از این جوانان را که از آن‌ها بیمناک بود در خانه خویش فراهم آورد و چنان وانمود که برای گفتگو فراهمشان می‌آرد. آنگاه کس به نزد کشتکاران برگزیده دهقانان فرستاد و به آن‌ها گفت که اینها، دل با عربان و سپاهپوشان دارند و من از خیانت و مکاریشان ایمن نیستم. مشکو کانشان را که از جانب آن‌ها بیمناکم فراهم آورده‌ام. آن‌ها را بکشید تا ایمن شوید و در سپاهیانتان کس نباشد که میل وی با میل شما مخالف باشد، آنگاه بگفت تابان‌های جوانان را ببندند و شبانگاه به کشتکاران

تسلیمشان کنند که به آنها تسلیمشان کردند، کشتکاران جوانان را سوی قناتی که آنجا بود بردند و آنها را بکشتند و در چاه‌های قنات افکندند و بازگشتند و چون عقل کشتکاران باز آمد از کار خویش ندامت آوردند و از آن هراسان شدند.

و چون مازیار بدانست که قوم چیزی ندارد که بدو بدهند کس بنزد کشتکاران برگزیده فرستاد. از همان‌ها که دویست و شصت جوان را کشته بودند و گفت: «خانه‌ها و حرمت‌های ملکداران را به شما واگذاشتم مگر دختران زیباییشان که از آن شاه می‌شود.» به آنها گفت: «سوی محبس شوید و نخست همه ملکداران را بکشید پس از آن منزل‌ها و حرمت‌ها را که به شما بخشیده‌ام تصرف کنید.» اما آن قوم جرئت این کار نیاوردند و بترسیدند و حذر کردند، و آنچه را دستورشان داده بود نکردند.

گوید: یاران سرخاستان که بر دیوار گماشته بودند هنگام شب با کشیکبانان حسن گفتگو می‌کردند که تنها پهنای خندق در میانشان بود - چندان که با همدیگر مانوس شدند و با کشیکبانان سرخاستان اتفاق کردند که دیوار را به کشیکبانان حسن تسلیم کنند و تسلیم کردند. یاران حسن پسر حسین بیخبر حسن و سرخاستان، از آن محل به اردگاه سرخاستان وارد شدند. (دیگر) یاران حسن جمعی را دیدند که از دیوار درون می‌شدند و با آنها درون شدند و چون کسان به همدیگر نگریستند بشوریدند.

این خبر به حسن بن حسین رسید که بنا کرد قوم را بانگ می‌زد و منعشان می‌کرد و می‌گفت: «ای قوم بیم دارم مانند قوم راوندان شوید.»

یاران قیس پسر رنجویه که از یاران حسن بن حسین بود، برفتند و پرچم را در اردوگاه سرخاستان به دیوار نصب کردند. خبر به سرخاستان رسید که عربان دیوار را شکستند و ناگهان به درون شدند و اوجز گریختن اندیشه‌ای نداشت.

سرخاستان در حمام بود، بانگ‌ها را شنید و بازپروش به گریز برون شد. حسن ابن حسین وقتی یاران خویش را باز نتوانست برد. گفت: «خدایا عصیان من کردند و اطاعت تو آوردند محفوظشان دار و نصرتشان ده.»

یاران حسن همچنان قوم را دنبال می‌کردند تا به حصار رسیدند و آنها شکستند و کسان بی مانع درون شدند و بر هرچه در اردوگاه بود تسلط یافتند، جمعی نیز به تعاقب رفتند.

از زرافین یوسف سگزی آورده‌اند که گوید: به تعاقب رفتم، در آن اثنا به جایی رسیدم بر چپ راه، که از گذر در آن بیمناک شدم، سپس با نیزه در آن دویدم و بی آنکه کسی را ببینم بانگ زدم: «وای تو کیستی؟» پیری تنومند آنجا بود که بانگ زد: «زینهار»

گوید: بدو حمله بردم و بگر فتمش و بازوهایش را بستم، معلوم شد شهریار برادر ابوصالح سرخاستان سالار اردوگاه بود.

گوید: پس او را به سردار خویش یعقوب بن منصور دادم. شب، میان ما و تعاقب حایل شد، کسان به اردوگاه بازگشتند، شهریار را به نزد حسن بن حسین بردند که گردنش را زد.

اما ابوصالح برفت تا به پنج فرسخی اردوی خویش رسید، وی بیمار بود و از تشنگی و هراس به محنت افتاد. در بیشه زاری که بر راست راه بود فرود آمد و به دامنه کوهی رفت و اسب خویش را بست و بر پشت بیفتاد. یکی از غلامانش با یکی از یارانش به نام جعفر پسر و ندامید او را بدیدند. جعفر در او نظر کرد که خفته بود. سرخاستان گفت: «ای جعفر، جرعه

آبی، که از تشنگی به محنت افتاده‌ام.»

گوید: گفتم: «ظرفی همراه ندارم که با آن از اینجا آب بگیرم.»

سرخاستان گفت: «سر جعبه مرا بگیر و با آن آب ده.»

جعفر گوید: به طرف تنی چند از یارانم رفته و به آنها گفتم: «این شیطان ما را به هلاکت داد. چرا به سبب وی به سلطان تقرب نجویم و برای خویشتن امان نگیریم.»
به جعفر گفتند: «او را چگونه به دست آریم؟»

گوید: جعفر آنها را بالای سر سرخاستان برد و گفت: «لختی مرا یاری کنید و من به وی می‌تازم.» سرخاستان به پشت افتاده بود. جعفر چوبی بزرگ برگرفت و خویشتن را بر او افکند که بر او تسلط یافتند و بازوهای وی را با چوب به هم بستند.

ابو صالح به آنها گفت: «صدهزار درم از من بگیرید و رهایم کنید که عربان چیزی به شما نمی‌دهند.»

گفتند: «بیار.»

گفت: «ترازویی بیارید.»

گفتند: «اینجا ترازو کجا توان یافت؟»

گفت: «اینجا از کجا چیزی توان یافت که به شما بدهم، با من به منزل بیایید، پیمان و قرار می‌دهم که آنرا بدهم و بیشترتان دهم.»

اما او را به سوی حسن بن حسین بردند. سواران حسن پیش روی آنها آمدند و به سرهاشان تازیانه زدند و سرخاستان را گرفتند، و آنها همه در اندیشه جان‌های خویش بودند.

یاران حسن، ابوصالح را به نزد وی بردند و چون او را پیش روی حسن بپا داشتند، وی سرداران تیرستان چون محمدبن مغیره ازدی و عبدالله بن محمد ققطی ضبی و فتح بن قراط

و دیگران را خواست و از آنها پرسید: «این سرخاستان است؟»

گفتند: «آری.»

به محمد بن مغیره گفت: «برخیز و او را به عوض پسرت و برادرت بکش.»

محمد برخاست، به طرف وی رفت و با شمشیر به او ضربت زد و شمشیرها بر او افتاد و کشته شد.

سخن از خیر ابوشاس شاعر

ابوشاس شاعر، غطریف بن حسین، جوانی بود از مردم عراق، پرورده به خراسان، ادیب و فهیم. سرخاستان وی را ملازم خویشتن کرده بود که اخلاق و روش‌های عربان را از او می‌آموخت. وقتی بر سرخاستان چنان رخ داد که داد، ابو شاس در اردوگاه وی بود و اسبان و

بارهایی همراه داشت، گروهی از بخاریان از یاران حسن بر او هجوم بردند و هر چه را که با وی بود به غارت بردند و چند زخم برداشت. ابوشاس با شتاب برفت و کوزه‌ای را که با

خویشتن داشت برگرفت و بردوش نهاد و جامی به‌دست گرفت و بانگ زد: «آب در راه خدا.» در فرصتی از غفلت قوم زخم‌دار از خیمه‌گاه خویش گریخت و پسری که از خیمه‌گاه

عبدالله بن محمد ققطی طبری می‌گذشت، او را بدید. عبدالله، دبیر حسن بن حسین بود. شاعر را شناختند، خادمان عبدالله او را شناختند. کوزه‌ای به دوش داشت و آب می‌داد. وی را به

خیمه خویش بردند و یارشان را از حضور وی خبر دادند که پیش وی برده شد که اسبش داد و جامه پوشانید و حرمت به تمام کرد و وصف وی را با حسن ابن حسین بگفت و بدو گفت:

«قصیده‌ای درباره امیر بگوی.»

ابوشاس گفت: «به خدا از هول، آنچه از کتاب خدای در سینه‌ام بود محو شد چگونه شعر بدانم.»

حسن سرابو صالح، سرخاستان، را پیش عبدالله بن طاهر فرستاد و همچنان در اردوگاه خویش بود.

از محمد بن حفص آورده‌اند که حیان بن جبلة وابسته عبدالله بن طاهر، با حسن بن حسین سوی طمیس آمده بود و به قارن پسر شهریار نامه نوشت و او را به اطاعت ترغیب کرد و تعهد کرد که او را بر کوهستان پدر و جدش شاهی دهد. قارن از سرداران مازیار بود و پسر برادر وی بود. مازیار وی را بابرادر خویش عبدالله پسر قارن نهاده بود و تنی چند از سرداران معتمد و اقربای خویش را به آن‌ها پیوسته بود و چون حیان میل او را برانگیخت، قارن تعهد کرد که کوهستان و شهر ساریه را تا حدگرگان تسلیم وی کند به شرط آنکه وقتی به تعهد خویش وفا کرد او را شاه کوهستان پدر و جدش کند.

گوید: حیان این را به عبدالله بن طاهر نوشت و عبدالله بن طاهر هرچه را خواسته بود به نوشته آورد و به حیان نوشت که بماند و وارد کوهستان نشود و پیش نرود تا عملی از قارن سر زند که آن را نشان وفای وی توان دانست، مبدا از جانب وی خدع‌ای باشد.

حیان این را به قارن نوشت، قارن عبدالله پسر قارن را که برادر مازیار بود با همه سرداران خویش به غذای خویش دعوت کرد و چون بخوردند و سلاح فرو گذاشتند و آرام گرفتند، پارانیش تمام مسلح، آن‌ها را در میان گرفتند که بازوهایشان را ببست و به نزد حیان بن جبلة فرستاد که چون به نزد وی شدند به بندشان کرد. آنگاه حیان با جمع خویش بر نشست و وارد کوهستان قارن شد. خبر به مازیار رسید و از این غمین شد. کوهیار برادرش بدو گفت: «ببست هزار از مسلمانان از کفاش و خیاط در حبس تواند، اما خلل از ایمنی‌گاه و مردم خاندان و خویشاوندانت آید، با اینان که به نزد تو به محبستند چه می‌کنی؟»

گوید: پس مازیار بگفت تا همه کسانی را که در حبس وی بودند رها کنند. آنگاه ابراهیم، پسر مهران سالار نگهبانان خویش را پیش خواند با علی پسر ربن نصرانی، دبیر خویش و شاذان پسر فضل عامل خراج خویش و یحیی پسر روزبهار جهیز، که از مردم دشت بود و به نزد وی بود به آن‌ها گفت: «حرمت‌ها و منزل‌ها و املاک شما بدشت است و عربان وارد آن شده‌اند، نمی‌خواهم شما را بشناتم اندازم به منزل‌های خویش روید و برای خویشتن امان بگیرید.» آنگاه چیزشان داد و اجازه رفتنشان داد که سوی منزل‌های خویش رفتند و برای خویشتن امان گرفتند.

وقتی مردم ساریه از دستگیر شدن سرخاستان و غارت اردوگاه وی و ورود حیان بن جبلة به کوهستان شروین خبر یافتند به کسی که در ساریه عامل مازیار بود، به نام مهریستانی پسر شهریز، تاختند که از آن‌ها گریخت و جان خویش را بدر برد. مردم در زندان را گشودند و هر که را آنجا بود برون آوردند. حیان از پی این رخداد به ساریه رسید. کوهیار برادر مازیار از ورود حیان به ساریه خبر یافت و محمد بن موسی را که عامل تبرستان بوده بود از محبس خویش رها کرد و او را بر استری نشانید که زمین داشت و سوی حیان فرستاد که برای وی امان بگیرد و کوهستان پدر و جدش را از آن وی کند، به شرط آنکه مازیار را تسلیم حیان کند و این را به ضمانت محمد بن موسی و احمد بن صقیر مؤکدمی کرد.

وقتی محمد بن موسی به نزد حیان رسید و پیام کوهیار را با وی بگفت، حیان گفت: «این کیست؟» مقصودش احمد بود.

گفت: «پیر ولایت است که خلیفگان و امیر عبدالله بن طاهر او را می‌شناسند.» حیان کس پیش احمد فرستاد که بیامد، بدو دستور داد که با محمد بن موسی سوی پادگان خرماباد (1) رود. احمد پسری داشت به نام اسحاق که از مازیار گریخته بود، روزها به جنگل‌ها پناه می‌برد و هنگام شب به ملکی می‌رفت به نام سار اشریان که بر راه قدح اسپهبد بود که قصر مازیار آنجا بود.

اسحاق گوید: در آن ملك بودم گروهی از یاران مازیار بر من گذشتند اسبانی همراه داشتند که بیدک بود با چیزهای دیگر.

گوید: من بر یکی از اسبان که دورگه‌ای درشت بپکر بود جستم و برهنه بر آن نشستم، اسب را به شهر ساریه بردم و به پدرم دادم. وقتی احمد می‌خواست سوی خرماباذ رود بر آن اسب نشست، حیان‌آترا بدیدو پسندید. آنگاه حیان به لوزگان نگرپست که از یاران قارن بود و گفت: «این پیر را بر اسبی دیدم نجیب که همانند آن کمتر دیده‌ام. لوزگان بدو گفت: این اسب از آن مازیار بوده.»

حیان کس به نزد احمد فرستاد و از او خواست اسب را به نزد وی فرستد که در آن بنگرد. احمد اسب را به نزد وی فرستاد و چون به دقت در آن نگرپست و آترا تفتیش کرد داستان آن را آسب دیده یافت و بدان بی رغبت شد و آن را به لوزگان داد و به فرستاده احمد گفت: «این فرستاده بازگشت و به احمد خبر داد که به سبب آن بر لوزگان خشم آورد آنگاه احمد کس فرستاد و او را دشنام داد.

لوزگان گفت: «مرا در این کار گناهی نیست.» و اسب را به احمد پس داد، با یک یابو و یک اسب شهری. احمد به فرستاده خویش گفت که هر دو را به وی پس داد.

گوید: احمد از رفتاری که حیان با وی کرده بود خشمگین شد و گفت: «این جولا کس به نزد پیری همانند من می‌فرستد و با وی چنان می‌کند که کرد.» و به کوهیار نوشت: «وای تو، چرا در کار خویش به غلط افتاده‌ای، کسی همانند حسن بن حسین عموی امیر عبدالله را رها می‌کند و به امان این بردم جولا می‌روی، برادر خویش را تسلیم می‌کند و منزلت خویش را فرو می‌برد و حسن بن حسین را کینه‌توز خویش می‌کند که وی را رها کرده‌ای و به یکی از بندگان خویش پرداخته‌ای.»

کوهیار بدو نوشته: «در آغاز کار به غلط افتادم، با این مرد وعده نهاده‌ام که پس فردا به نزد وی شوم، بیم دارم که اگر تخلف کنم مخالف من شود و با من نبرد کند و خانه‌هایم را با اموالم به غارت دهد. اگر با وی نبرد کنم و از یارانش بکشم و خون‌ها در میانمان روان شود دشمنی افتد و این کار که طالب آنم باطل شود.»

احمد بدو نوشت: «وقتی روز وعده رسید یکی از مردم خاندان خویش را به نزد وی فرست و به او بنویس که بیماری‌ای به تو رسیده که از حرکت بازت داشته و سه روز معالجه می‌کند که اگر بهی‌نیافتی در محملی پیش وی می‌روی، ما و ادارش می‌کنیم که این را بپذیرد و وقت بگذرد.»

احمد بن صقیر و محمد بن موسی که به حسن بن حسین نامه نوشتند. (وی در اردوگاه خویش به طمیس در انتظار دستور عبدالله بن طاهر بود و جواب نامه خویش درباره کشته شدن سرخاستان و فتح طمیس) بدو نوشتند: «بر نشین و به نزد مایبا که مازیار و کوهستان را تسلیم تو کنیم و گرنه از دست تو می‌رود. توقف میار.»

نامه را همراه شاذان دبیر، پسر فضل، فرستادند و دستور دادند که در رهسپردن شتاب کند. وقتی نامه به حسن رسید هماندم بر نشست و سه روز راه را همان شب سپرد تا به ساریه رسید. همینکه صبح شد سوی خرماباذ رفت. آنروز، روز وعده کوهیار بود. حیان صدای طبل‌های حسن را شنید و در یک فرسخی به او رسید. حسن بدو گفت: «اینجا چه می‌کند؟ و چرا بدینجا پرداخته‌ای؟ کوهستان شروین را گشوده‌ای و آنرا رها کرده‌ای و اینجا آمده‌ای چه اطمینان داری که رای قوم دیگر شود و با تو خیانت کنند و هر چه کرده‌ای در هم شکنند. به

کوهستان بازگرد و پادگان‌های خویش را در اطراف بنه و مراقب قوم باش که اگر آهنگ خیانت کردند ممکنشان نشود.»

حیان گفت: «در کار بازگشتم می‌خواهم بنه‌هایم را بار کنم و به مردانم دستور حرکت دهم.» حسن بدو گفت: «تو برو، من بنه‌هایت را و مردانت را از پی تو می‌فرستم امشب را در شهر ساریه‌بسر بر تا به تو برسند. آنگاه فردا صبحگاه حرکت کن.»

حیان چنان که حسن دستور داده بود هماندم سوی ساریه حرکت کرد. آنگاه نامه عبدالله بن طاهر بدو رسید که لیوره را اردوگاه کند. لیوره از کوهستان و ناهرمز بود و استوارترین جای کوهستان بود و بیشتر مال مازیار آنجا بود. عبدالله به او دستور داده بود که قارن را از آنچه درباره آن کوهستان و آن اموال می‌خواهد کرد باز ندارد. قارن اموالی را که مازیار آنجا داشت ببرد و نیز ذخایر مازیار را که در اسپاندره بود با آنچه سرخاستان در قدح سلطان داشت ببرد و این همه را به تصرف آورد و همه آنچه که به سبب آن اسب در خاطر حیان افتاده بود از میان رفت.

پس از آن حیان بن جبله در گذشت و عبدالله به جای او محمد بن حسین را به سالاری یاران خویش فرستاد و بدو دستور داد که دست قارن را در هر چه می‌خواهد باز گذارد.

حسن بن حسین سوی خرماباد رفت. محمد بن موسی و احمد بن صقیر به نزد وی رفتند و نهانی‌با او گفتگو کردند که برای آن‌ها پاداش خیر مسئلت کرد و به کوهیار نوشت که به خرماباد رفت و به نزد حسن رفت که با وی نیکی کرد و حرمت کرد و هر چه را که خواست پذیرفت و روزی را وعده نهاد آنگامی را پس فرستاد.

کوهیار پیش مازیار رفت و بدو خبر داد که برایش امان گرفته و آنرا مؤکد کرده است.

و چنان بود که حسن پسر قارن از جانب محمدبن ابراهیم به کوهیار نامه نوشته بود و از جانب امیرمؤمنان خواستی‌ها را تعهد کرده بود، کوهیار بدو پاسخ داد و آنچه را برای دیگران تعهد کرده بود برای وی نیز تعهد کرد و این همه برای آن بود که از نبرد بازماندگان دارد و سوی او متمایل شد. پس از آن محمدبن ابراهیم از شهر امل بر نشست و خبر به حسن بن حسین رسید.

از ابراهیم پسر مهران آورده‌اند که وی به نزد ابوالسعدی به گفتگو بوده بود، وقتی نیمروز نزدیک شد به آهنگ منزل خویش برون شد، راه وی از در خیمه‌گاه حسن بود.

گوید: وقتی مقابل خیمه‌گاه وی رسیدم حسن را دیدم که تنها برنشسته بود و جز سه غلام ترکش کسی همراه وی نبود.

گوید: خویشتن را در میانه انداختم و بدو سلام گفتم.

گفت: «برنشین.» و چون برنشستم گفت: «راه آرم کجاست؟»

گفتم: «از این دره.»

گفت: «پیش روی من برو.»

گوید: برفتم تا به تنگه‌ای رسیدم به دو میلی آرم.

گوید: هراسان شدم و گفتم: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، این، جایی هول انگیز است که هزارسوار کمتر از آن عبور نمی‌کند. رای من این است که باز گردی و درون نشوی.»

گوید: به من بانگ زد که برو، که برفتم و عقلم آشفته بود. در راه خویش هیچکس را ندیدیم تا به آرم رسیدیم. آنگاه به من گفت: «راه هر مزدآباد کجاست؟»

گفتم: «براین کوه است و در این نعل.»

گفت: «خداى امير را عزيز بدارد، خدا را، خدارا، دربارہ جان خویش و جان ما و اين مخلوق که باتواند رعایت کن.»

گوید: به من بانگ زد: «برو، ای پسر زن بو گندو.»
گوید: گفتمش: «خدایت عزیز بدارد تو گردنم را بزنی که این را خوشتر دارم از اینکه مازیارم بکشد، یا امیر عبدالله گناه بر من نهد.»

گوید: با من تندی کرد چندان که پنداشتم عقوبتم خواهد کرد، روان شدم اما دلم به جای نبود، باخویشتن گفتم: «همیندم همگیمان را می‌گیرند و مرا به نزد مازیار می‌دارند که سرزنشم می‌کند و می‌گوید: به رهنمایی برضد من آمده‌ای؟ بر این حال بودیم و با زرد شدن خورشید به هرمز دآباد رسیدیم به من گفت: «در اینجا زندان مسلمانان کجا بود؟»
گفتم: «در این محل.»

گوید: پس پیاده شد، ما روزه دار بودیم، سواران پاره پاره به ما می‌رسیدند از آنرو که بیخبر کسان برنشسته بود وقتی رفته بود دانسته بودند.

گوید: پس حسن، یعقوب بن منصور را پیش خواند و بدو گفت: «ای ابوظلحه می‌خواهم به طالقانیه شوی و سپاه ابو عبدالله محمد بن ابراهیم را و ساعت یا سه ساعت یا بیشتر، چندان که توانی باحیله‌های خویش مشغول داری.»
گوید: میان وی و طالقانیه دو یا سه فرسنگ بود.

ابراهیم گوید: هنگامی که رو به روی حسین ایستاده بودیم، قیس بن زنجویه را پیش خواند و گفت: «به تنگه لیوره رو که تا اینجا کمتر از يك فرسخ است و با یاران خویش بر تنگه موضع بگیر.»

گوید: وقتی نماز مغرب را بکردیم و شب در آمد سوارانی را دیدم که شمع پیش رویشان می‌سوخت و از راه لیوره می‌آمدند، به من گفت: «ای ابراهیم، راه لیوره کجاست؟»
گفتم: «سواران و شعله‌هایی می‌بینم که از آن راه می‌آیند.»

گوید: من حیرت زده بودم و نمی‌دانستم در چه کاریم تا شعله‌ها نزدیک ما شد. نظر کردم مازیار بود یا کوهیار. بی درنگ پیاده شدند. مازیار پیش آمد و به حسن سلام امارت گفت، اما جوابش نداد و به‌ظاهر بن ابراهیم اوس بلخی گفت: «بیریدش پیش خودتان.»

از برادرم و میدوار پسر خواست گیلان آورده‌اند که آن شب وی با چند کس دیگر بنزد کوهیار رفتند و گفتند: «از خدای بترس که تو جانشین سروران مایی. به من اجازه بده همه این عربان را در چهاردیواری بدارم که این سپاهیان حیرت زده‌اند و گرسنه و راهی برای فرار ندارند که این حرمت به‌روزگاران برای تو بماند. به آنچه عربان می‌دهندت اعتماد مکن که آن‌ها را وفا نیست.»

کوهیار گفت: «نکنید.» معلوم شد که کوهیار عربان را بر ضد ما مرتب کرده و مازیار و مردم خاندان وی را به حسن تسلیم کرده تا در کار شاهی تنها باشد و کسی نباشد که با وی منازعه و مخالفت کند.

وقتی سحر آمد، حسن مازیار را همراه طاهر بن ابراهیم و اوس بلخی سوی خرماباد فرستاد و دستورشان داد که وی را از شهر ساریه گذر دهند. آنگاه حسن بر نشست و از راه دره بابک سوی کانیه روان شد که به محمد بن ابراهیم رسد. وقتی به هم رسیدند محمد می‌خواست سوی هرمز دآباد شود برای گرفتن مازیار. حسن بدو گفت: «ای ابو عبدالله آهنگ کجا داری؟»

گفت: «آهنگ مازیار دارم.»

گفت: «مازیار در ساریه است پیش من شد و وی را آنجا فرستادم.»

محمد بن ابراهیم حیرت زده بماند و چنان بود که کوهیار می‌خواست به حسن خیانت آرد و مازیار را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند. اما حسن در این باب پیشدستی کرد و کوهیار وقتی در دل کوهستان با وی روبه‌رو شد از نبرد وی بیمناک شد. احمد بن صفیر به کوهیار نوشت: «مصلحت ترانمی‌بینم که با عبدالله ابن طاهر اختلاف و دشمنی کنی خبر ترا با تعهدی که کرده‌ای برای وی نوشته‌اند دو دل مباش.» از اینرو بیم کرد و مازیار را به حسن تسلیم کرد.

پس از آن حسن بن حسین و محمد بن ابراهیم به هرمزآباد رفتند و در قصر مازیار را که آنجا بودیسوزانیدند و مال وی را غارت کردند. آنگاه به اردوگاه حسن رفتند به خرماباذ و کس از پی برادران مازیار فرستادند که آنجا در خانه مازیار بداشتند و کسان بر آن‌ها گماشتند. آنگاه حسن سوی شهرساریه رفت و آنجا بیو بود. مازیار را نزدیک خیمه حسن بداشتند. حسن کس به نزد محمد ابن موسی فرستاد و درباره قیدی که مازیار بر او نهاده بود از وی پرسش کرد. محمد قید را برای حسن فرستاد که مازیار را با آن مقید کرد.

محمد بن ابراهیم به شهر ساریه به نزد حسن رفت که درباره مال مازیار و مردم خاندانش با وی سخن‌کند، این را به عبدالله بن طاهر نوشتند و در انتظار دستور وی بماندند، نامه عبدالله به نزد حسن آمد که مازیار و برادران و مردم خاندانش را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند که آن‌ها را به نزد امیرمؤمنان معتمد ببرد. در نامه عبدالله به اموال کسان مازیار اشارتی نرفته بود. به حسن دستور می‌داد که همه اموال وی را مصادره کند و به تصرف آرد.

حسن کس فرستاد و مازیار را احضار کرد و درباره اموالش از او پرسش کرد. گفت که مالش به نزدگروهی است که نامشان برد و ده کس از سران و پارسایان مردم ساریه بودند. کوهیار را احضار کرد و مکتوبی نوشت و وصول مال‌هایی را که مازیار گفته بود به نزد خزانه داران و گنجینه داران اوست به عهده وی نهاد، کوهیار آن را تعهد کرد و برخاستن شاهد گرفت.

آنگاه حسن شاهدهانی را که حاضر کرده بود بگفت تا به نزد مازیار شوند و بر او شاهد شوند. از یکی از شاهدان آورده‌اند که گوید: وقتی به نزد مازیار رفتیم بیم کردم که احمد بن صفیر وی را با سخن آزاده کند، بدو گفتم: «خوش دارم از او دست بداری و آنچه را به اشارتی گفتم یاد نکنی.» در این‌هنگام احمد خاموش ماند. مازیار گفت: شاهد باشید که آنچه از اموال برداشته‌ام و همراه دارم نود و شش هزار دینار است و هفده پاره زمرد و شانزده پاره یاقوت سرخ و هشت بار سیدهای پوست گرفته که در آن اقسام جامه است و تاجی و شمشیری از طلا و گوهر و خنجری از طلای گوهر نشان و جعبه‌ای بزرگ پر از گوهر و آن را پیش روی ما نهاد (و این را به محمد بن صباح وی خزانه دار عبدالله بن طاهر و مامور خبر اردوگاه بود (و به کوهیار تسلیم کردم).»

گوید: آنگاه به نزد حسن بن حسین رفتیم که گفت: «بر این مرد شاهد شدید؟» گفتیم: «آری.»

گفت: «من این ترتیب را برای خویشان برگزیدم و خواستم دانسته شود که به نظر من اندک و ناچیز است.»

از علی پسر بن نصرانی دبیر آورده‌اند که خرید گوهرهای آن جعبه برای مازیار و جد وی و شروین و شهریار هیجده هزار هزار درم تمام شده بود. مازیار این همه را پیش حسن حسین آورده بود تا بگوید که با امان به نزد وی آمده و او را به جان و مال و فرزندان ایمنی داده و

کوهستان پدرش را به او داده، او حسن بن حسین از این خودداری کرد و از آن چشم پوشید که از همه کسان در گرفتن درم یا دینار خوددارتر بود. و چون صبح شد حسن، مازیار را همراه طاهر بن ابراهیم و علی بن ابراهیم حربی روانه کرد.

سپس نامه عبدالله بن طاهر رسید که وی را همراه یعقوب بن منصور بفرستند، مازیار را سه منزل برده بودند. حسن کس فرستاد و او را پس آورد و با یعقوب بن منصور روانه کرد. آنگاه حسن بن حسین به کوهیار برادر مازیار دستور داد اموالی را که تعهد کرده بود بیارد، چند استر از اردوگاه بدو داد و دستور داد سپاهی همراه وی بفرستند.

کوهیار نپذیرفت و گفت: «به آن‌ها نیاز ندارم.» وی و غلامانش با استران برفتند و چون وارد کوهستان شد و خزینه‌ها را بگشود و مال‌ها را برون آورد و مرتب کرد که بار کند، مملو کان مازیار از مردم دیلم، که هزار و دویست کس بودند و بر او تاختند و گفتند: «با صاحب ما خیانت آوردی و او را تسلیم عربان کردی، اکنون آمده‌ای که مال‌هایش را ببری.» پس او را بگرفتند و بند آهنین نهادند و چون شب در آمد او را بکشند و آن مال‌ها را و استران را به غارت بردند.

وقتی خبر به حسن رسید، سپاهی سوی قاتلان کوهیار فرستاد، قارن نیز سپاهی از جانب خویش فرستاد که آن‌ها را بگیرند. فرستاده قارن، تعدادی از آن‌ها را گرفت که یکی از عموزادگان مازیار به نام شهریار پسر مصمغان از آن جمله بود که سر غلامان و محرکشان بوده بود. قارن او را به نزد عبدالله بن طاهر فرستاد که چون به قومس رسید بمرد.

جمله این دیلمیان را در دامنه و در جنگل یافتند که آهنگ دیلم داشتند، محمد بن ابراهیم را از محلشان خبر دادند که از جانب خویش عابریان و دیگران را فرستاد که به آن‌ها رسیدند و راهشان را برگرفتند و دستگیرشان کردند که آن‌ها را همراه علی بن ابراهیم به شهر ساریه فرستاد.

ورود محمد بن ابراهیم، به وقتی که آمده بود، از شلنبه بود از راده روذبار به رویان. به قولی، تباهی کار مازیار و هلاکت وی از طرف یکی از عمو زادگان وی بود به نام... 21 (که همه کوهستان تبرستان را به دست داشت و دشت به دست مازیار بود و این در میان آن‌ها همانند تقسیم‌موروث بود).

از محمد بن حفص طبری آورده‌اند که کوهستان تبرستان سه تاست: کوهستان و ندهرمز در میان کوهستان تبرستان. دوم کوهستان برادرش و ندهاسنجان پسر انداد پسر قارون. سوم کوهستان شروین پسر خاب پسر باب.

وقتی کار مازیار قوت گرفته بود کس پیش این عمو زاده خویش و به قولی برادرش کوهیار فرستاد و او را ملازم در خویش کرد و ولایت‌داری از جانب خویش به کوهستان گماشت به نام دری. وقتی مازیار را برای نبرد عبدالله بن طاهر به مردان نیاز افتاد، عمو زاده یا برادر خویش کوهیار را پیش خواند و گفت: «تو کوهستان خویش را از دیگری نیکتر می‌شناسی.» و کار افشین و نامه‌هایی را که بدو نوشته بود بر او آشکار کرد و گفت: «به طرف کوهستان شو و کوهستان را برای من محفوظ دار.» آنگاه مازیار به دری نوشت و دستورش داد که پیش وی رود و چون برفت سپاهیان بدو پیوست و او را مقابل عبدالله بن طاهر فرستاد و پنداشت به وسیله پسر عموی خویش یا برادرش کوهیار کار کوهستان را استوار کرده‌است، زیرا گمان نداشت از جانب کوهستان خللی پدید آید که در آنجا برای سپاهها و نبرد راه نبود،

از بس تنگه و درخت که در آن بود. جاهایی را نیز که مایه خطر بود به وسیله دری و یارانش محکم کرد و مردان جنگی و مردم اردوگاه خویش را بدو پیوست.

عبدالله بن طاهر عموی خویش حسن بن حسین را با سپاهی انبوه از مردم خراسان سوی مازیار فرستاد. معتصم نیز محمد بن ابراهیم را روانه کرد. یگ مامور خبر را نیز همراه وی فرستاد به نام یعقوب پسر ابراهیم پوشنگی وابسته هادی معروف به قوصره که اخبار سپاه را بنویسد.

محمد بن ابراهیم بنزد حسن بن حسین رسید و سپاهها به طرف مازیار پیشروی آغاز کردند تا بدو نزدیک شدند. مازیار تردید نداشت که محلی را که از آنجا به کوهستان می‌رسند استوار کرده است. مازیار در شهر خویش با گروهی اندک بود. عموزاده مازیار به سبب رفتاری که مازیار با وی کرده بود و او را از کوهستانش دور کرده بود کینه او را به دل داشت، از این رو به حسن بن حسین نامه نوشت و هرچه را که در سپاهها بود و اینکه افشین به مازیار نامه نوشته بدو خبر داد. حسن نامه عموزاده مازیار را به نزد عبدالله بن طاهر فرستاد و عبدالله آن را همراه مردی به نزد معتصم فرستاد.

آنگاه عبدالله و حسن بن حسین به عموزاده مازیار و به قولی کوهیار نامه نوشتند و آنچه رامی‌خواست برای وی تعهد کردند. و چنان بود که عموزاده مازیار به عبدالله بن طاهر خبر داده بود که کوهستانی که اکنون در آن است، پیش از مازیار از آن او و پدرش و نیاکانش بوده و وقتی مازیار از جانب فضل بن سهل به ولایتداری تبرستان گماشته شد، آن کوهستان را از دست وی گرفت و او را ملازم در خویش کرد و تحقیر کرد.

پس به نزد عبدالله بن طاهر برای عموزاده مازیار شرط شد که اگر او به مازیار تاخت و درباره او تدبیر کرد، کوهستان چنانکه بوده بود به تصرف وی آید و درباره آن معترض وی نشوند و با وی نبرد نکنند. عموزاده مازیار به این رضا داد. عبدالله ابن طاهر در این باب نامه‌ای برای وی نوشت و آنرا مؤکد کرد. عموزاده مازیار با حسن بن حسین و مردانشان و عده نهاد که آن‌ها را وارد کوهستان کند.

وقتی هنگام وعده رسید عبدالله بن طاهر به حسن بن حسین دستور داد که برای مقابله با دری‌پیشروی کند و در دل شب سپاهی انبوه به سالاری یکی از سرداران خویش روانه کرد که در کوهستان به عموزاده مازیار رسیدند و او کوهستان را به آن‌ها تسلیم کرد و بدرون آشنان برد.

دری با سپاهی که مقابل وی بود پیکار کرد. مازیار که در قصر خویش بود ناگهان متوجه شد که پیادگان و سواران بر در قصرش توقف کرده‌اند و دری با سپاه دیگر پیکار می‌کند. پس مازیار را محاصره کردند و وی را واداشتند که به حکم امیرمؤمنان معتصم تسلیم شود.

عمر و بن سعید طبری گوید: مازیار به شکار مشغول بود، سواران در شکارگاه بدو رسیدند که اسیر شد، به زور وارد قصر وی شدند و هرچه را در آن بود گرفتند. حسن بن حسین، مازیار را ببرد، دری با سپاهی که مقابل وی بود نبرد می‌کرد، وی از دستگیری مازیار بیخبر بود، ناگهان متوجه شد که سپاه عبدالله بن طاهر پشت سر او است. سپاهیان وی پراکنده شدند و او هزیمت شد و برفت که می‌خواست وارد ولایت دیلم شود، یاران وی کشته شدند. حریفان به تعقیب وی رفتند و بدو رسیدند که با تتی چند از یاران خویش بود، که بازگشت و با آن‌ها به نبرد پرداخت و کشته شد، سرش را برگرفتند و به نزد عبدالله بن طاهر فرستادند، مازیار نیز به دست وی افتاد، عبدالله بن طاهر بدو وعده داد که اگر نامه‌های افشین را به وی بنماید از امیرمؤمنان بخواهد که از او درگذرد. عبدالله بدو گفت که می‌داند که نامه‌ها به نزد اوست.

مازیار بدین اقرار کرد، نامه‌ها را جستند و یافتند که چند نامه بود. عبدالله بن طاهر نامه‌ها را گرفت و با مازیار بنزد اسحاق بن ابراهیم فرستاد و دستورش داد که نه نامه‌ها و نه مازیار را از دست ندهد، مگر به دست امیرمؤمنان که درباره نامه‌ها و مازیار حيله نکنند. اسحاق چنین کرد و آن را با دست‌خویش به دست امیرمؤمنان رسانید. معتصم از مازیار درباره نامه‌ها پرسش کرد که بدان مقر نشد، بگفت تا مازیار را تازیانه زدند چندان که جان داد و پهلوئی بابک آویخته شد.

و چنان بود که مأمون به مازیار می‌نوشته بود: «از عبدالله مأمون به گیل گیلان، اسپهبد اسپهبدان، بشوار خرشاد محمد، پسر قارن و ابسته امیرمؤمنان.»

گویند: آغاز سستی کار درى از آنجا بود که از آن پس که مازیار سپاه را بدو پیوست، وقتی شنید که سپاه محمد بن ابراهیم به دنباوند فرود آمده برادر خویش بزرگش را روانه کرد و محمد و جعفر پسران رستم کلاری را با کسانی از مردم مرز و مردم رویان بدو پیوست و دستورشان داد که برای جلوگیری از آن سپاه به مرز رویان و ری شوند.

و چنان بود که حسن بن قارن به محمد و جعفر پسران رستم که از یاران درى بودند نامه نوشته بود و میلشان را برانگیخته بود. وقتی سپاه درى با سپاه محمد بن ابراهیم تلاقی کرد پسران رستم و مردم دو مرز و مردم رویان برضد بزرگش برادر درى برخاستند و او را اسیر گرفتند و با محمد بن ابراهیم شدند، بر مقدمه وی درى با کسانی در قصر خویش بود در محلی به نام مرو و چون از خیانت محمد و جعفر پسران رستم و پیروی کردن مردم دو مرز و رویان از آن‌ها و اسیر شدن برادرش بزرگش خبر یافت، از این بابت سخت غمین شد. یارانش سستی گرفتند و به اندیشه جان‌های خویش افتادند و بیشترشان پراکنده شدند که امان می‌خواستند و برای خویش تدبیر می‌کردند.

درى از پی دیلمیان فرستاد که به اندازه چهار هزار کس از آن‌ها به درى شدند که میلشان را برانگیخت و آرزومندشان کرد و چیزشان داد. آنگاه بر نشست و با خویش مال برداشت و برفت، گویی می‌خواست برادر خویش را نجات دهد و با محمد بن ابراهیم بیکار کند، اما آهنگ آن داشت که به نزد دیلمان شود و از آن‌ها برضد محمد بن ابراهیم کمک جوید. محمد بن ابراهیم با سپاه خویش سوئی رفت و میانشان بیکاری سخت بود.

وقتی درى برفت مراقبان زندان گریزان شدند و زندانیان بندهای خویش را شکستند و به فرار برون شدند و هر کس به شهر خویش پیوست. برون شدن آن گروه از مردم ساریه که در زندان مازیار بوده بودند و اینان که در زندان درى بودند به يك روز اتفاق افتاد، و این، به گفته محمد بن حفص به ماسعبان بود، سیزده روز رفته از آن ماه به سال دویست و بیست و پنجم. اما دیگری گوید که این به سال دویست و بیست و چهارم بود.

از داود بن قحذم آورده‌اند که گوید: در آنوقت که درى و محمد بن ابراهیم بر کنار دریا، ما بین کوه و جنگل و دریا به هم رسیدند - و دریا و جنگل به دیلم پیوسته بود - درى که مردی شجاع و دلیر بود به‌خویشتن به یاران محمد هجوم می‌برد تا پیشان می‌راند. سپس حمله می‌برد و هزیمت نمی‌شد، کمی خواست وارد جنگل شود. یکی از یاران محمد بن ابراهیم به نام فند پسر جاجبه بدو حمله برد و اسیرش کرد و باز پس برد، سپاهیان یارانش را تعقیب کردند و هرچه اثاث و مال و اسب باوی بود بگرفتند. محمد بن ابراهیم دستور داد بزرگش برادر درى را بکشند. درى را پیش خواندند. دست‌خویش را دراز کرد که از مرفق قطع شد، پایش را دراز کردند که از ران قطع شد، و نیز دست دیگر و پای دیگر. پس درى بر ته

خویش نشست و سخن نکرد و اضطراب نیاورد محمد دستور داد گردنش را بزنند. محمد بن ابراهیم به یاران دری ظفر یافت و آن‌ها را در بند ببرد. «(5919-5890) سال 205 ه. ق: طبری گزارش خیزش و فرجام جنبش مازیار را در این سال دنبال کرده است. بجاست اشاره شود که با آشکار شدن همداستانی افشین و مازیار، افشین نیز از «سالار کشیکبانان» برکنار و دستگیر شد. از آنجا که بر پایه نوشته تاریخنگاران بخش پایانی زندگی این دو همانند بود و نیز برای دریافت بهتر چگونگی آشنایی و همراهی آنان با هم، روایت طبری درباره چرایی خشم خلیفه از افشین نیز می‌آید:

«در این سال عبدالله بن طاهر مازیار را روانه کرد و اسحاق بن ابراهیم سوی دسکره رفت و او را وارد سامره کرد، به ماه شوال و محمد بن عبدالملک زیات شعری گفت به این مضمون:

«فیل را مطابق رسم آن رنگ کرده‌اند؛ و شیطان خراسان را داشته؛ اعضای فیل را رنگ نمی‌کنند؛ مگر برای حادثه‌ای مهم.» (22)

مازیار از نشستن بر فیل خودداری کرد، او را بر استری پالاندار وارد کردند. معتصم در دارالعمه نشست به روز پنجم ذی‌قعدة و دستور داد تا وی را با افشین بیاوردند. و چنان بود که يك روز پیش از آن افشین را بداشته بودند. مازیار مقرر شد که افشین به او نامه می‌نوشته بود و مخالفت و عصیان وی را صواب می‌شمرد، آنگاه بگفت تا افشین را به محبسش بردند و بگفت تا مازیار را تازیانه زدند که چهارصد تازیانه و پنجاه تازیانه به او زدند، آب خواست که به او دادند و در دم بمرد. در این سال معتصم بر افشین خشم آورد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا معتصم بر افشین خشم آورد و او را بداشت؟ گویند: افشین به روزگار نبرد بابل که به سرزمین خرمیان مقیم بود وقتی هدیه‌ای از مردم ارمینیه نزد وی می‌رسید آنرا به اشروسنه می‌فرستاد و این از قلمرو عبدالله بن طاهر می‌گذشت و عبدالله‌خبر آن را برای معتصم می‌نوشت. معتصم به عبدالله بن طاهر می‌نوشت و دستور می‌داد همه هدیه‌هایی را که افشین سوی اشروسنه می‌فرستد مشخص کند و عبدالله بن طاهر چنان کرد.

و چنان بود که وقتی مالی از دینار و درم به نزد افشین آماده می‌شد آنرا در کمر بند یاران خویش حمل می‌کرد به اندازه تو انشان که يك مرد از هزار و بیشتر دینار در کمر بند خویش می‌برد. این را به عبدالله بن طاهر خبر دادند. یکی از روزها که فرستادگان افشین که هدیه‌ها را همراه داشتند در نیشابور فرود آمده بودند عبدالله بن طاهر کس فرستاد و آن‌ها را گرفت و بکاوید و در کمر بند ایشان کیسه‌ها یافت که آن را از ایشان گرفت و گفتشان که این مال را از کجا آورده‌اید؟

گفتند: «این هدیه‌های افشین است و این مال‌های اوست.» گفت: «دروغ آوردید، اگر برادرم افشین می‌خواست چنین مال‌هایی بفرستد به من می‌نوشت و این را به من خبر می‌داد تا دستور دهم آنرا حراست و بدرقه کنند که این مالی گزاف است، شما دزدانید.»

پس عبدالله بن طاهر مال را بگرفت و به سپاهیان خویش داد و به افشین نوشت و گفتار آن قوم را برای وی یاد کرد و گفت: «باور ندارم که چنین مالی سوی اشروسنه فرستاده باشی و به من نویسی و خبرم ندهی که آن را بدرقه کنم. اگر این مال از آن تو نبوده، من آنرا به سپاه

خویش دادم، به جای مالی که امیرمؤمنان هر سال به نزد من می‌فرستد. و اگر مال چنانکه این قوم گفته‌اند از آن تو باشد، وقتی مال از جانب امیرمؤمنان آمد به تو پس می‌دهم و اگر جز این باشد امیرمؤمنان بدین مال شایسته‌تر است که من آنرا به سپاه دادم از آنرو که می‌خواهم روانه دیار ترکانشان کنم.

افشین بدو نوشت و خبرداد که مال وی و مال امیرمؤمنان یکی است و از او خواست که آن قوم را رها کند که سوی اشروسنه روند. عبدالله بن طاهر آن‌ها را رها کرد که برفتند و این سبب اختلاف میان عبدالله بن طاهر و افشین شد.

پس از آن عبدالله مراقب وی بود. و چنان بود که افشین گاه به گاه از معتصم سخنی می‌شنید که نشان می‌داد که می‌خواهد خاندان طاهر را از خراسان معزول کند، افشین در ولایتداری آنجا طمع آورد و بناکرد به مازیار نامه نویسد و وی را به مخالفت برانگیزد و تعهد کند که به نزد سلطان به دفاع از اومی‌پردازد، به این گمان که اگر مازیار مخالف شود، معتصم محتاج می‌شود که او را برای نبرد مازیار بفرستد و عبدالله بن طاهر را معزول می‌کند و او را ولایتدار خراسان می‌کند و کار مازیار چنان شد که می‌آید آن گذشت.

کار منکجور نیز در آنرببجان چنان بود که از پیش حکایت کردیم و از کار افشین و نامه نوشتن وی به مازیار بدگمانی‌ای که معتصم از او در کار منکجور داشت به نزد وی محقق شد که این با نظر افشین و دستور وی به منکجور بوده پس به این سبب، معتصم از افشین متغیر شد، افشین این را دریافت و تغییر وضع خویش را به نزد معتصم بدانست و ندانست چه کند و چنانکه گویند مصمم شد در قصر خویش مشک‌هایی فراهم آورد و به روز پر کاری معتصم و سرداران وی به حیل راه موصل گیرد و بر آن مشکل‌ها از زاب بگذرد و سوی ولایت ارمینیه شود و از آنجا سوی دیار خزر رود. اما این کار دشوار شد پس زهر بسیار آماده کرد و مصمم شد غذایی بسازد و معتصم و سردارانش را بخواند و به آن‌ها بنوشاند اگر معتصم دعوت وی را نپذیرفت و به روز پر کاری امیرمؤمنان درباره مهمان کردن (سرداران ترک چون اشناس و ابتاخ و دیگران از او اجازه بخواهد و چون به نزد وی شدند غذایشان دهد و می‌بنوشاند و مسموشان کند و چون از نزد وی برون شدند آغاز شب برون شود و آن مشک‌ها و لوازم عبور را بر پشت اسبان ببرد تا به زاب رسد و بانه‌های خویش بر مشک‌ها بگذرد و اسبان را چندان که میسر شود به‌شنا عبور دهد، آنگاه مشک‌ها را بر دجله رها کند و وارد ولایت ارمینیه شود - ولایت ارمینیه جزو قلمرووی بود - آنگاه سوی ولایت خزر رود و امان خواهد، آنگاه از ولایت خزر به ولایت ترکان رود و از ولایت ترک سوی ولایت اشروسنه باز رود و خزران را بر ضد مردم اسلام برانگیزد. در تهیه این بود اماکارش به درازا کشید و اینش میسر نشد.

و چنان بود که سرداران افشین نیز در خانه امیرمؤمنان چون دیگر سرداران به نوبت بودند، و چنان شد که میان واجن اشروسنی و یکی که از کار افشین واقف شده بود گفتگویی رفت و واجن بدو گفت: «این کار را شدنی نمی‌بینم و انجام نمی‌گیرد.» کسی که سخن واجن را شنیده بود برفت و آن را برای افشین حکایت کرد. یکی از خادمان و خاصان افشین که دل با واجن داشت. آنچه را افشین درباره وی گفت بشنید و شبانگاه وقتی واجن از نوبت بازگشت پیش وی رفت و بدو خبر داد که گفته او را به افشین رسانیده‌اند. واجن از جان خویش بیمناک شد و همانند در دل شب برنشست و به خانه امیرمؤمنان رفت. معتصم خفته بود. به نزد ابتاخ رفت و گفت: «برای امیرمؤمنان اندرزی دارم.»

ابتاخ گفت: «مگر هم اکنون اینجا نبودی؟ امیرمؤمنان بخت.»

واجن بدو گفت: «میسرم نیست که تا فردا صبر کنم.»
 ایناخ در یکی را زد که گفته واجن را به معتصم خبر دهد. معتصم گفت: «بگو امشب به منزل خویش باز رود و فردا زود به نزد من آید.»
 واجن گفت: «اگر امشب بروم جانم برود.»
 معتصم به ایناخ پیغام داد که امشب او را به نزد خویش نگهدار. ایناخ او را به نزد خویش نگهداشت و چون صبح شد، زود او را ببرد و با نماز صبحدم به نزد معتصم رسانید که هر چه را می‌دانست با وی بگفت.
 معتصم، محمد بن حماد بن دنقش دبیر را پیش خواند و او را فرستاد و افشین را پیش خواند. افشین پیامد با جامه سیاه. معتصم دستور داد جامه سیاه او را برگیرند و بدارندش، که در قصر بداشته شد. پس از آن در داخل قصر بداشتگاهی بلند برای وی ساخت و آن را لولوه نام کرد و بنام افشین شهره شد. آنگاه معتصم به عبدالله بن طاهر نوشت که با حسن بن افشین حیلہ کند.

و چنان بود که حسن درباره نوح بن اسد نامه‌های مکرر به عبدالله بن طاهر نوشته بود و خبر داده بود که نوح به املاک وی و حدود وی تجاوز می‌کند، عبدالله بن طاهر به نوح ابن اسد نوشت و وی را از آنچه امیرمؤمنان درباره حسن نوشته بود خبردار کرد و دستور داد یاران خویش را فراهم کند و برای وی مهیا باشد و همین که حسن بن افشین با نامه ولایتداری خویش به نزد وی رسید وی را به بند کند و به نزد عبدالله فرستد.
 آنگاه عبدالله بن طاهر به حسن بن افشین نوشت و بدو خبر داد که نوح بن اسد را معزول کرده و او را ولایتدار آن ناحیه کرده و نامه عزل نوح را به نزد وی فرستاد. حسن بن افشین با اندکی یار و سلاح روان شد تا به نزد نوح بن اسد رسید که گمان داشت ولایتدار آن ناحیه است. نوح بن اسد او را بگرفت و به بند کرد و به نزد عبدالله بن طاهر فرستاد، عبدالله نیز او را به نزد معتصم فرستاد. و چنان بود که بداشتگاهی که برای افشین ساخته شده بود همانند مناره بود و میان آن به مقدار نشستن وی جای بود و کسان زیر آن به نوبت بودند.
 از هارون بن عیسی آورده‌اند که گوید: در خانه معتصم بودم، احمد بن ابی دواد آنجا بود، با اسحاق بن ابراهیم و محمد بن عبدالملک زیات. افشین را بیاوردند، هنوز در بداشتگی سخت نبود، گروهی از سران احضار شده بودند که افشین را از وضعی که داشت سرکوفت دهند. در خانه از مرتبه داران کسی را نگذاشتند، بجز فرزندان منصور و دیگر کسان را روانه کردند. طرف گفتگوی او محمد بن عبدالملک زیارت بود کسانی که احضار شده بودند مازیار فرمانروای تبرستان بود و موید و مرزبان پسر ترکش که یکی از شاهان سغد بود و دو کس از مردم سغد.

گوید: محمد بن عبدالملک آن دو کس را پیش خواند که جامه‌های ژنده داشتند محمد بن عبدالملک به آن‌ها گفت: «قضیه شما چیست؟ پشت‌های خویش را بنمودند که گوشت آن ریخته بود. محمد به افشین گفت: «این دو را می‌شناسی؟»
 گفت: «آری، این اذان گوی است و آن پیشوای نماز که در اشروسنه مسجدی بنیاد کردند و من به هر کدامشان هزار تازیانه زدم، زیرا میان من و شاهان سغد پیمان و شرطنامه‌ای هست که هر قوم را به‌دین خودشان و رسومشان واگذارم. اینان به خانه‌ای که بتان قوم یعنی مردم اشروسنه در آن بودتاختند و بتان را بیرون ریختند و آن را مسجد کردند و من به سبب این به هر کدامشان هزار تازیانه زدم که تعدی کرده بودند و آن قوم را از معبدشان ممنوع داشته بودند.»

محمد گفت: آن کتاب چیست که به نزد تو هست و آن را با طلا و گوهر و ابریشم آراسته‌ای که در آن کفر خدا هست.»

گفت: «این کتابی است که از پدرم به ارث برده‌ام و در آن چیزی از نوشته‌هایی عجم هست و کفری که یاد کردی. من از نوشته بهره می‌گرفته‌ام و جز آن را رها می‌کرده‌ام، کتاب را آراسته یافتم و حاجتم و ادانکرد که زیور از آن بر گیرم و آن را چنان که بود واگذاشتم، چون کتاب کیله و دمنه و کتاب مزدک که در منزل تو هست بگمان نداشتم که این از اسلام برون می‌برد.»

گوید: «آنگاه موبد پیش آمد و گفت: «این خفه شده را می‌خورد و مرا به خوردن آن وا می‌داشت و پنداشت که گوشت آن از ذبیحه آبدارتر است. هر روز چهارشنبه یک گوسفند سیاه می‌کشت، وسط آن را باشمشیر می‌زد آنگاه از میان دو نیمه گوسفند می‌گذشت و گوشت آن را می‌خورد. یک روز به من گفت: با این قوم در همه چیزها که ناخوشایند داشتم همراه شدم، چندان که به خاطر آن‌ها روغن خوردم و برشته نشستم و نعلین به پا کردم اما تاکنون یک موی از من نیفتاده، یعنی نوره نکشیده و ختنه نکرده.»

افشین گفت: «به من بگوی این که این سخن می‌گوید در دین خویش معتمد است؟» موبد مجوسی ای‌بود که به دست متوکل مسلمان شده بود و با وی همدمی می‌کرد.

گفتند: «نه.»

گفت: «پس به چه منظور شهادت کسی را که بدو اعتماد ندارید و عادلش نمی‌دانید می‌پذیرید؟»

«

آنگاه روی به موبد کرد و گفت: «آیا میان منزل من و منزل تو دریا یا روزنی بود که از آن به من بنگری و خبرهای مرا از آنجا بدانی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «مگر نبود که ترا به نزد خویش می‌پذیرفتم و راز خویش را با تو می‌گفتم و از عجم بودن و رغبت‌به آن و مردمش با تو سخن می‌کردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «بنابر این نه در دین خویش معتمدی و نه در پیمان خویش بزرگوار. که رازی را که با تو گفته بودم فاش کردی.»

گوید: پس موبد به کنار رفت و مرزبان پسر ترکش پیش آمد، به مرزبان گفتند: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «بله این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مرزبان است؟»

گفت: «این مرزبان است.»

مرزبان بدو گفت: «ابله، تاکی شاخ به شاخ می‌پری و تو در تو می‌کنی؟»

افشین گفت: «ریش دراز چه می‌گویی؟»

گفت: «مردم مملکت 23 (به تو چگونه می‌نویسند.»

گفت: «همانگونه که به پدرم و جدم می‌نوشته‌اند.»

گفت: «بگو.»

گفت: «نمی‌گویم.»

مرزبان گفت: «مگر به اشروسنی به تو چنین و چنین نمی‌نویسند؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «مگر تفسیر آن به عربی این نیست که به خدای خداوندان از بنده وی فلان پسر فلان؟»

گفت: «چرا»

محمد بن عبدالملک گفت: «و مسلمانان تحمل می‌کنند که به آن‌ها چنین گفته شود، پس برای فرعون چه ماند که به قوم خویش می‌گفت: من خدای والای شمایم.» (22) گفت: «درباره پدر من و جد من این عادت قوم بود و درباره من نیز، از آن پیش که به اسلام درآیم خوش نداشتم که خویشتن را پایین‌تر از آن‌ها نهم که اطاعت قوم نسبت به من تباهی گیرد.»

اسحاق بن ابراهیم گفت: «وای تو، ای حیدر، چگونه به نزد ما به نام خدا قسم یاد می‌کنی و ما قسم‌ترا باور می‌داریم و ترا به جای مسلمان می‌بریم اما همان دعوی داری که فرعون داشت؟»

گفت: «ای ابوالحسین، این سوره‌ای است که عجیف بر علی بن هشام خواند و تو بر من می‌خوانی. منتظر باش که فردا کی آنرا بر تو می‌خواند؟» گوید: «آنگاه مازیار فرمانروای تبرستان را پیش آوردند. به افشین گفتند: «این را می‌شناسی؟» گفت: «نه.»

به مازیار گفتند: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «آری، این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مازیار است.»

گفت: «آری، اکنون او را شناختم.»

گفتند: «آیا به او نامه نوشتی؟»

گفت: «نه.»

به مازیار گفتند: «به تو نامه نوشت؟»

گفت: «آری برادرش خاش به برادر من کوهیار نوشت که این دین سپید را کسی جز من و تو و جز بابک یاری نمی‌کرد، بابک به سبب حمقش خودش را به کشتن داد و من کوشیدم که مرگ را از او بگردانم اما حمقش وی را به جایی کشانید که در آن افتاد. اگر تو مخالفت کنی، این قوم جز من کسی راندارند که به مقابله تو فرستند که سواران و دلیران و جنگاوران بمانند. اگر من سوی تو آیم کسی نماند که با ما نبرد کند. جز سه تا، عربان و مغربیان و ترکان. عرب همسنگ سگ است. پاره‌ای پیش وی انداز و سرش را با چماق بزن. این مگسان، یعنی مغربیان، خورندگان یک سرنند. اولاد شیطان‌ها یعنی ترکان در مدت یک ساعت تیر هایشان تمام می‌شود، آنگاه سواران به آن‌ها می‌تازد و همگیشان رانابود می‌کنند و این چنان می‌شود که به روزگار عجم بوده بود.»

افشین گفت: «این، بر ضد برادر خویش و بر ضد برادر من دعوی ای می‌کند که مرا ملزم نمی‌کند، اگر این نامه را نوشته باشم که او را سوی خویش کشانم و از جانب من اطمینان یابد، جای اعتراض نیست که وقتی من خلیفه را به دست خویش یاری می‌کنم حق دارم او را به حیل نیز یاری دهم که پشت گردن این را بگیرم و پیش خلیفه آرم که به نزد وی منزلت یابم، چنانکه عبدالله بن طاهر به سبب وی به نزد خلیفه منزلت یافته است.»

آنگاه مازیار را به کنار بردند.

وقتی افشین با مرزبان ترکشی چنان سخن کرد و با اسحاق بن ابراهیم چنان سخن کرد، ابن ابی‌دواد افشین را سرزنش کرد. «(5930-5921)»

سال 230 ه. ق: حماد بن جریر طبری، از سوی محمد بن صالح هاشمی عامل مدینه با دویست سوار از شاکریان به مدینه شتافت تا پادگان این شهر را نگاه دارد. (5968)

در همین سال ولایتدار تبرستان و چند سرزمین دیگر جان سپرد:
 «در این سال ابو العباس، عبدالله بن طاهر، به نیشابور در گذشت. به روز دوشنبه یازده روز رفته از ماه ربیع الاول، نه روز پس از درگذشت شناس ترك. وقتی عبدالله بن طاهر بمرد، جنگ و نگهداری وسواد و خراسان و همه ولایت‌های آن باری و تبرستان و توابع آن و نیز کرمان با وی بود. به هنگام مرگ وی خراج این ولایت‌ها چهل و هشت هزار هزار درم بود. و ائق همه کارهای عبدالله بن طاهر را، به پسرش طاهر داد.» (5970)

سال 231 ه. ق: مرگ یکی از کارکنان برجسته خلیفه در تبرستان:
 «در این سال، در ماه رمضان، حسن بن حسین برادر طاهر بن حسین در تبرستان بمرد.» (5986)

سال 235 ه. ق: ولایتداری معتز بر تبرستان و چند جای دیگر. برای آشنایی هر چه بیشتر با ترفندهای اعراب برای حکومت هر چه بیشتر در سرزمین‌های اشغالی، فرمان متوکل می‌آید:
 «در این سال متوکل برای سه پسر خویش بیعت گرفت، به ولیعهدی: برای محمد و او را منتصر نامید و برای ابو عبدالله پسر قبیحه که در نام وی اختلاف هست به قولی نامش محمد بود و به قولی زبیر بود که لقب او را معتز کرد و برای ابراهیم که او را مؤید نام کرد و این، چنانکه گفته‌اند، به روز شنبه بود سه روز مانده از ذیحجه و به قولی دور روز مانده از آن ماه ... و به هر کدامشان ولایت‌ها پیوست که اکنون یاد می‌کنیم:

«... آنچه به پسر خویش معتز پیوست ولایت خراسان بود و توابع و تبرستان و ری و ارمینیه و آذربایجان و ولایت فارس. سپس به سال چهل خزانة بیت المال‌ها را در همه آفاق با سکه خانه‌ها بدو پیوست و بگفت تا نام وی را بر درم‌ها بزنند...
 متوکل میان پسران خویش مکتوبی نوشت که متن آن چنین است:

«این مکتوبی است که عبدالله، جعفر امام، المتوکل علی الله، امیر مؤمنان نوشته و بر همه مضمون آن خدا را و همه حاضران از مردم خاندان و شیعیان و سرداران و قاضیان و کارداران و فقیهان خویش و دیگر مسلمانان را شاهد بر خویش کرده و برای محمد المنتصر بالله و ابو عبدالله المعتز بالله و ابراهیم المؤید بالله پسران امیر مؤمنان نوشته، به حال درستی رای و عاقبت کامل تن و آمادگی فهم و اختیار در کار شهادت، به منظور اطاعت پروردگار و سلامت و استقامت و اطاعت و اتقاق و صلاح کار رعیت در ذیحجه سال دویست و سی و پنجم.

«محمد، المنتصر بالله پسر جعفر امام، المتوکل علی الله، امیر مؤمنان در زمان زندگانی وی ولیعهد مسلمانان است و از پی وی خلیفه ایشان بدو دستور داد که از خدا بترسد که ترس خدای مایه حفاظت کسی است که بدان چنگ زند و نجات کسی که بدان پناه برد و عزت کسی که بدان بس کند، که از اطاعت خدای نعمت به کمال می‌رسد و رحمت خدای مسلم می‌شود و خدای بخشنده است و رحیم.

«عبدالله جعفر، امام، المتوکل علی الله امیر مؤمنان برای محمد المنتصر بالله پسر امیر مؤمنان بر ابو عبدالله المعتز بالله و ابراهیم المؤید بالله، دو پسر امیر مؤمنان حق شنوایی و اطاعت نهاد و نیکخواهی و همراهی و دوستی با دوستانش و دشمنی با دشمنانش در نهان و عیان، به حال خشم و رضا و امساک و عطا، و اینکه بر بیعت وی استوار باشند و به پیمان‌ش وفادار، حادثه‌ای برای وی نخواهند، با وی خیانت نیارند و با دشمنی بر ضد وی همدلی نکنند و بیخبر

وی به کاری مخالف و لایعهدی و خلافت که امیرمؤمنان در زندگی و از پی خویش بدو داده استوار نشوند.

عبدالله جعفر، امام، المتوکل علی الله، امیرمؤمنان بر محمد، المنتصر بالله، پسر امیرمؤمنان مقرر داشت که به پیمانی که برای ابو عبدالله المتعز بالله و ابراهیم المؤید بالله دو پسر امیرمؤمنان نهاده و خلافت را از پی محمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان به آن‌ها داده وفا کند که ابراهیم المؤید پسر امیرمؤمنان از پی ابو عبدالله المتعز بالله پسر امیرمؤمنان خلیفه باشد، و بر این بماند، و هر دو را یابکیشان را خلع نکند و برای غیر هردوشان یا یکیشان برای فرزندی یا هیچیک از مخلوق بیعتی ننهد و از این هر دو مقدمی را مؤخر ندارد و مؤخری را مقدم ندارد و چیزی از کارهایی هردوشان یا یکیشان را که عبدالله جعفر امام المتوکل علی الله امیرمؤمنان به آن‌ها سپرده از نماز و کمک‌ها و قضا و مظالم و خراج و املاک و غنیمت و موقوفات نکاهد و نه از دیگر چیزها از حقوق قلمروشان، و آنچه در قلمرو هر کدامشان هست چون برید و طراز و خزانه‌های بیت المال و کمک‌ها و سکه خانه‌ها و همه کارهایی که امیرمؤمنان به هر کدامشان داده یا می‌دهد.

«و از نزد هیچکدامشان و از ناحیه وی، هیچ یک از سرداران و سپاهیان و شاکریان و وابستگان و غلامان و دیگران را نبرد و در چیزی از املاک و تیول‌ها و دیگر اموال و ذخائر و متصرفات و متعلقات وی از کهنه و نو، قدیم و مستحدث و هر چه که از آن سود می‌گیرد، یا برای وی از آن سود می‌گیرند، کاستی نیارد و با بحث و محاسبه و جز این به هیچ روی و وسیله دیگر متعرض هیچیک از عاملان و دبیران و قاضیان و خادمان و نمایندگان و یاران و همه بستگان وی نشود و در آنچه امیرمؤمنان در این قرار و پیمان برای آن‌ها مؤکد کرده فسخ نیارد که آنرا از هدف منحرف کند یا از وقت آن مؤخر دارد یا چیزی از آنرا بشکند.

«عبدالله جعفر امام، المتوکل علی الله، امیرمؤمنان، بر ابو عبدالله المتعز بالله پسر امیرمؤمنان، اگر خلافت از پی محمد المنتصر بالله امیرمؤمنان بدو رسید، برای ابراهیم المؤید بالله پسر امیرمؤمنان همان شرایط را که بر محمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان مقرر داشته، مقرر می‌دارد با همه آنچه ضمن شروط نام برده و در این مکتوب به وصف آورده به ترتیبی که توضیح داده و مبین داشته که ابو عبدالله المتعز بالله پسر امیرمؤمنان به خلافتی که امیرمؤمنان برای ابراهیم المؤید بالله پسر امیرمؤمنان نهاده وفا کند و آن را به رضایت تسلیم کند و به انجام برد و حق خدای و دستور امیرمؤمنان را مقدم دارد، بی تخلف و انحراف و تغییر که خدای تعالی که نیرویش و الاست و یادش عزیز کسی را که از فرمان وی سرپیچی کند و از راه وی بگردد در کتاب محکم خویش تهدید کرده که: هر که وصیت را پس از آنکه شنیده باشد عوض کند، گناه آن فقط به گردن کسانی است که عوض می‌کنند و خداشنوا و داناست.

«ابو عبدالله المتعز بالله پسر امیرمؤمنان و ابراهیم المؤید بالله پسر امیرمؤمنان را این حق بر محمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان هست که اگر هر دوان یا یکیشان به حضرت وی مقیم باشند یا از نزد او غایب باشند، فراهم باشند یا از هم جدا، و ابو عبدالله المتعز بالله پسر امیرمؤمنان در ولایت خویش، خراسان و ولایت‌های پیوسته بدان نباشد و ابراهیم المؤید بالله پسر امیرمؤمنان در کار ولایت‌های خویش، شام و ولایت‌های آن نباشد، محمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان مکلف است که ابو عبدالله المتعز بالله پسر امیرمؤمنان را سوی خراسان و ولایت‌های پیوسته و منضم بدان فرستد و ولایت آن را با و همه قلمرو و توابع بدو تسلیم کند با همه ولایت‌ها که جعفر امام المتوکل علی الله امیرمؤمنان به ابو عبدالله المتعز بالله پسر امیرمؤمنان داده و وی را از آن باز ندارد و به نزد خویش یا در هیچیک از ولایت‌ها بجز

خراسان و ولایت‌های پیوسته بدان نگاه ندارد و در کار فرستادن وی به ولایت‌داری آنجا و همه کارهای آن، به تنهایی، شتاب آرد و همه کارهای آنرا بدو تسلیم کند که در هر يك از ولایت‌های قلمرو خویش که خواست جای گیرد و وی را از آنجا به جای دیگر نبرد و وابستگان و سرداران و شاکریان و یاران و دبیران و عاملان و خادمان و تبعه وی را از هرگونه مردم یاکسان و فرزندان و عیال و اموالشان همراه وی روانه کند و هیچکدامشان را از وی باز ندارد و در هیچیک از کارهای وی کسی را انباز نکند و امین و دبیر و برید بروی نگمارد و وی را در مورد کم و بیشی محدود نکند.

«و نیز می‌باید محمد المنتصر بالله، ابراهیم المؤید بالله، پسر امیرمؤمنان را آزاد نهد که سوی شام و ولایت‌های آن رود با همه کسانی که امیرمؤمنان بدو پیوسته و بدو می‌پیوندند، از وابستگان و سرداران و خادمان و سپاهیان و شاکریان و یاران و عاملان و خدمتگزاران و تبعه وی از هرگونه مردم، باکسان و فرزندان و اموالشان، و هیچکس از آنها را باز ندارد و ولایت و کارها و سپاه آنرا به تمام بدو تسلیم دارد. وی را از آنجا باز ندارد و به نزد خویش یا در ولایتی جز آن نگه ندارد و در کار فرستادن وی سوی شام و ولایت‌های آن به ولایت‌داری شتاب آرد و وی را از آنجا نبرد. درباره پیوستگان و یاران و وابستگان و غلامان و سپاهیان و شاکریان و طبقات مردم از همه روی و هر جهت همان شرایط هست که بر محمد المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان برای ابو عبدالله المعتز بالله پسر امیرمؤمنان نهاده دربارمخراسان و ولایت‌های آن به ترتیبی که مقرر داشت و بیان کرد و به اختصار و تفصیل در این مکتوب آورد.

«ابراهیم المؤید بالله پسر امیرمؤمنان را بر ابو عبدالله المعتز بالله اگر خلافت بدو رسید این حق هست که اگر ابراهیم المؤید بالله در شام باشد او را در آنجا نگهدارد، و اگر از آنجا غایب باشد وی را سوی ولایتش فرستد که شام است و ولایت‌ها و ولایت‌داری و همه توابع آن را بدو تسلیم کند و وی را از آنجا باز ندارد و به نزد خویش یا در ولایت‌های دیگر نگه ندارد و در فرستادن وی به ولایت‌داری آنجا و همه ولایت‌های آن شتاب آرد با همان شرایطی که برای ابو عبدالله المعتز بالله پسر امیرمؤمنان بر محمد المنتظر بالله پسر امیرمؤمنان درباره خراسان و اعمال آن مقرر شده به ترتیبی که در این مکتوب به قلم آمده و توصیف شده و شرط شده. «امیرمؤمنان برای هیچیک از اینان که شرط بر او یا برای او نهاده شد، از محمد المنتصر بالله و ابو عبدالله المعتز بالله و ابراهیم المؤید بالله پسران امیرمؤمنان این حق را نهد که چیزی از آنچه را در این مکتوب شرط کرده‌ایم و بر آنها همگی وفای بدان را مؤکد کرده‌ایم تغییر دهد. خدای از آنها جز این را نمی‌پذیرد و می‌باید درباره آن به پیمان خدای پای بند باشند که از پیمان خدای پرسش‌میشود.

«جعفر، امام المتوکل علی الله، امیرمؤمنان، خدای، پروردگار جهانیان را با همه مسلمانانی که به‌نزد ویند بر همه، مضامین این مکتوب شاهد می‌کند که درباره محمد المنتصر بالله و ابو عبدالله المعتز بالله و ابراهیم المؤید بالله پسران امیرمؤمنان به تمام آنچه در آن یاد شده و به وصف آمده نافذ است.

«شهادت و اعانت خدای برای آنکه با امید، اطاعت وی کند و از بیم به پیمان وی وفا کند، بس است و نیز به حساب کشیدن و عقوبت کردن وی برای آنکه به لجاج مخالفت وی کند یا به انحراف از فرمان وی بکوشد بس.

«از این مکتوب چهار نسخه، به قلم آمده که شهادت شاهدان در حضور امیرمؤمنان در همه نسخه‌های آن ثبت شده که نسخه‌ای در خزانه امیرمؤمنان و نسخه‌ای به نزد محمد

المنتصر بالله پسر امیرمؤمنان و نسخه‌ای به نزد ابو عبدالله المعتز بالله پسر امیرمؤمنان و نسخه‌ای به نزد ابراهیم المؤید بالله پسر امیرمؤمنان است.

«جعفر، امام المتوکل علی الله؛ ابو عبدالله المعتز بالله پسر امیرمؤمنان را ولایتدار اعمال فارس و آرمینیه و آذربایجان کرد و نواحی این سوی قلمرو خراسان و ولایت‌های خراسان و توابعی که بدان پیوسته و ضمیمه آن است و برای او بر محمد المنتصر بالله، پسر امیرمؤمنان شرط می‌نهد بدان گونه که نهاده به منظور اطمینان درباره او و استواری کارهایش و پیوستگانش و همه کسان دیگر که در خراسان و ولایت‌های پیوسته بدان و منضم بدان از آن‌ها کمک می‌گیرد به ترتیبی که در این مکتوب یاد شده و به وصف آمده است.» (6031-6025)

سال 248 ه. ق: پس از مرگ متوکل 4 شوال (247) و به خلافت رسیدن منتصر مرگ چهارشنبه ربیع الآخر 248 به نوشته طبری (در صفر 248 به فرمان وی، معتز ولایتدار خراسان، تبرستان و برادرش مؤید خود را از فرمانروایی برکنار کردند چنانچه بیشتر فرمان ولایتداری دو برادر آمده بود، بجا است که با یادآوری ناگزیری کناره گیری از حکومت، استعفا نامه مشترک آن دو برادر و نامه منتصر در این زمینه بیاید:

«گویند: وقتی روز شنبه شد، هفت روز مانده از صفر سال دویست و چهل و هشتم، معتز و مؤید خویشان را خلع کردند و هر کدام رقعهای نوشتند به خط خویش که خویشان را از بیعتی که با وی کرده‌اند خلع کرده‌اند و کسان در برداشتن و شکستن آن آزادند که از عهده کردن چیزی از امور خلافت ناتوانند...
متنی که نوشته چنین بود:

«به نام خدای رحمان و رحیم، امیرمؤمنان المتوکل علی الله که خدا از او خشنود باد، این کار را به‌کردن من نهاد و برایم بیعت گرفت، به وقتی که صغیر بودم بی خواست و دلخواه من و چون کار خویش را فهم کردم بدانستم که به کاری که به گردنم نهاده قیام نیارم کرد، و در خور خلافت مسلمانان نیستم، هر که بیعت من به گردن اوست آزاد است که آنرا بشکند، شما را از آن آزاد کردم و از قسم‌هاتان بری‌کردم که به گردن شما نه پیمان دارم نه قرار و شما از آن بری هستید...» .

نسخه نامه المنتصر بالله به ابوالعباس محمد بن عبدالله طاهری وابسته امیرمؤمنان درباره خلع ابو عبدالله معتز و ابراهیم مؤید:

«از بنده خدا محمد امام، المنتصر بالله، امیرمؤمنان، به محمد بن عبدالله وابسته امیرمؤمنان . امابعد، خدای که وی را در قابل نعمت‌هایستایش و به داده‌های نکویش سپاس، متصدیان این کار و خلیفگان خویش را نگهدارنده ما حاصل رسالت پیمبر خدا کرد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، و مدافعان دین و دعوتگران حق و مجریان احکام خویش، حرمتی را که خاص آن‌ها کرد، موجب قوام بندگان و صلاح ولایت کرد و رحمت عام مخلوق خویش، اطاعتشان را فرض کرد و قرین اطاعت خویش و اطاعت پیمبر خویش، محمد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، کرد و آنرا در تنزیل محکم خویش واجب کرد از آنرو که موجب آرامش جماعت‌هاست و هم آهنگی خواست‌ها و بسته شدن شکاف و امنیت راه‌ها و قهر دشمن و حفظ حریم و بستن مرزها و نظم کارها، و فرمود: «خدا را فرمان برید و پیغمبر و کارداران خویش را فرمان برید» پس خلیفگان خدای که نعمت بزرگ خویش را به آن‌ها داده و والاترین مراتب حرمت را خاص ایشان کرده و وسیله رحمت و سبب رضا و ثواب خویشان کرد، مکلفند که در هر حالی که رخ می‌دهد رضای او را مرجح دارند و حق وی را درباره خویشان و خویشان نزدیکتر

و نزدیکشان به پا دارند و کوشش آن‌ها در هر چه مایه تقرب خدای عزوجل می‌شود با وضعی که نسبت به دین و ولایتی که بر مسلمانان دارند، متناسب باشد. امیرمؤمنان به سبب دلبستگی به خدای و تذلل در قبال عظمت او از خدا می‌خواهد که در آنچه بدو سپرده چنان‌که رعایت کند که صلاح کاری را که به گردن وی نهاده فراهم آورد و زحمت باری را که بر او نهاده سبک کند و در کار اطاعت خویش توفیق و یاریش دهد که وی شنو است و نزدیک.

«آنچه را که در حضور تو بود دانسته‌ای که عبدالله و ابراهیم دو پسر امیرمؤمنان، المتوکل علی الله، که خدای از او خشنود باد، دو رقععه به خطهای خویش به امیرمؤمنان دادند و در آن از عطف و رأفت و نظر نیک امیرمؤمنان نسبت به خویشان که خدایشان بر آن واقف کرده بود سخن آورده بودند و از آن ولایتعهد امیرمؤمنان که المتوکل علی الله به ابو عبدالله و از پی ابو عبدالله به ابراهیم داده بود و اینکه این پیمان به وقتی شده بود که ابو عبدالله خردسال بوده بود و به سه سالگی نرسیده بود و پیمانی را که برای وی کرده بودند نمی‌فهمیده بود و از آنچه به گردن وی نهاده بودند واقف نبوده بود. ابراهیم نیز صغیر بوده بود و به عقل نرسیده بود و احکام و لیهودی و بیعت و نیز احکام اسلام بر آن‌ها روان نشده بود و بر آن‌ها واجب بود که وقتی بالغ شدند و واقف شدند که توان قیام به پیمانی که برای آن‌ها نهاده و کارهایی که به آن‌ها سپرده ندارند، برای خدا و جماعت مسلمانان نیکوخواهی کنند و خویشان را از این کار که برای آن‌ها نهاده شده برون کنند و از اعمالی که به گردنشان نهاده شده کناره گیرند و هر کس را که بیعتی از آن‌ها به گردن دارد و قسمی بر او هست، رها بدارند، از آنرو که به کاری که نامزدشان کرده‌اند قیام نمی‌توانند و در خور عهده گردن آن نیستند و نیز همه کسانی که به آن‌ها پیوسته شده‌اند و در نواحی آن‌ها بوده‌اند از سرداران امیرمؤمنان و وابستگان و غلامان و سپاهیان و شاکریان وی و همه کسانی که با این سرداران بوده‌اند به حضرت خلافت و خراسان و نواحی دیگر از مرسوم آن‌ها برون شوند و از همگیشان یاد پیوستگی با آن‌ها برداشته شود و هر دو از مردم عادی و عامه مسلمانان شوند.

«در رقععه‌های خویش» 25 « (آنچه را پیوسته به امیرمؤمنان می‌گفته بودند از وقتی که خدای خلافت را به او رسانید و از او می‌خواستند بودند نقل کرده بودند که خویشان را از ولایت عهد خلع کرده‌اند و از آن برون شده‌اند و هر که را که بر او بیعتی یا قسمی دارند، از سرداران امیرمؤمنان و یاران و رعیت وی از دور و نزدیک و حاضر و غایب، از بیعت و قسم خویش رها کردند و گشایش آورده‌اند که خلعشان کنند چنانکه خویشان را خلع کرده‌اند. » و برای امیرمؤمنان به پیمان خدای و مؤکدترین پیمان و قراری که از فرشتگان و پیمبران و بندگان خویش گرفته و همه قسم‌های موکد که امیرمؤمنان بر آن‌ها نهاده تعهد کرده بودند که در نهان و عیان به اطاعت و نیکخواهی و دوستی وی قیام کند و از امیرمؤمنان خواسته بودند که آنچه را کرده‌اند نمایان کند و شایع کند و همه یاران خویش را احضار کند که این را از آن‌ها بشنوند، به طلب و رغبت و اختیار نه اکراه و اجبار، و آن دو رقععه که به خطهای خویش داده بودند خوانده شود درباره آنچه گفته بودند که این کار ولایت عهد وقتی بر آن‌ها رخ داده بود که کودک بودند، و از پس بالغ شدن خویشان را خلع کرده‌اند و خواسته‌اند که از کارهایی که عهده کرده‌اند بر کنار شوند و همه کسانی که در نواحیشان به آن‌ها پیوسته شده‌اند، از سرداران امیرمؤمنان و سپاهیان و غلامان و شاکریان وی و همه کسانی که با این سرداران هستند به حضرت خلافت و خراسان و نواحی دیگر، از مرسوم آن‌ها برون شوند و یاد پیوسته شدنشان از ایشان برداشته شود و به همه عاملان نواحی در این باب نامه نوشته شود.

«امیرمؤمنان از صداقت آن‌ها در آنچه گفته بودند و نوشته بودند واقف شد و دستور داد تا هم‌میرادران و مردم خاندان و سرداران و وابستگان و شیعیان و سران سپاه و شاکریان و دبیران و قاضیان و فقیهان و دیگران و دیگر یاران وی را که به حضرت خلافت بودند و بیعت و لیعهدی آن‌ها، برایشان افتاده بود حاضر کنند، ابو عبدالله و ابراهیم دو پسر امیرمؤمنان، المتوکل علی الله، که خدای از او خوشنودباد، نیز حضور یافتند و دو رقعہ آن‌ها به خطهای خودشان با حضورشان در مجلس امیرمؤمنان بر آن‌ها و همه حاضران خوانده شد و از پس خواندن دو رقعہ، باز سخنانی گفتند همانند آنچه نوشته بودند. امیرمؤمنان چنان دید که با پذیرفتن خواست آن‌ها درباره نشر آنچه کرده بودند و علنی کردن و روان داشتن آن، انجام سه حق را فراهم آرد: از جمله حق خدای عزوجل درباره حفاظت خلافت خویش که بدو سپرده و بر او فرض کرده که در کار دوستان وی بنگرد و موجبات اتقاقشان را، در امروز و فردا، و همبستگی دل‌هاشان را فراهم آرد.

و نیز حق رعیت که سپرده‌های خدا به نزد ویند و باید متعهد امورشان کسی باشد که پیوسته به‌شعب و روز به معرض توجه و نظر و جویایی و عدالت و رافت خویششان داشته باشد و احکام خدا را میان مخلوق وی بپا دارد و بار سیاست و صواب تدبیر را تحمل کند و نیز حق ابو عبدالله و ابراهیم که به‌سبب برادری و رابطه نسبشان بر امیرمؤمنان فرض است که اگر بر آنچه از آن برون شده‌اند با وجود ناتوانی از انجام آن می‌مانند، بیم بود که این بدانجا رسد که زیانش برای دین بزرگ شود و ناخوشانیدی آن بر مسلمانان عام شود و گناه بزرگ آن به ایشان باز گردد.

بنابر این وقتی خویشان را از ولایت عهد خلع کردند، امیرمؤمنان نیز آن‌ها را خلع کرد و هم‌میرادران امیرمؤمنان و کسانی از مردم خاندانش که به حضرت وی بودند خلعتشان کردند، و نیز سرداران و وابستگان و شیعیان و سران سپاه و شاکریان و دبیران و قاضیان و فقیهان امیرمؤمنان و دیگر یاران امیرمؤمنان که حضور داشتند و برای آن‌ها از ایشان بیعت گرفته شده بود، خلعتشان کردند.

امیرمؤمنان دستور داد که در این باره به همه عاملان نامه نوشته شود که به مضمون آن کار کنند و ابو عبدالله و ابراهیم را از ولایتعهد خلع کنند که خویشان را از آن خلع کرده‌اند و خاص و عام و حاضر و غایب و نزدیک و دور را از آن رها داشته‌اند و یاد آن‌ها را به ولایتعهد و عنوان‌هایی که به سبب ولایتعهد به آنها داده شده چون المعتر بالله و المؤید بالله از نوشته‌ها و کنیه‌های خویش و دعای منبرها بیندازند و هر چه را که از رسوم قدیم یا تازه آن‌ها درباره پیوستگان‌شان ثبت افتاده بیندازند و نامشان را که بر پرچم‌ها و نیم نیزه‌ها هست یا بر اسبان شاکریان و سپاهیان مقیم داغ زده شده محو کنند. منزلت تو به نزد امیرمؤمنان و وضع تو در نظر وی و آن خلوص اطاعت و نیکخواهی و دوستی که خدایت داده و تبعیت از آنچه خدا به سبب گذشتگان و هم به خویشان، بر تو فرض کرده و آنچه امیرمؤمنان از اطاعت و نیکفالی و کوشش تو در ادای حق می‌داند چنان بود که امیرمؤمنان ترا به کار سرداری استقلال داد و پیوستگی به ابو عبدالله را از تو و تابعانت در حضرت خلافت یا جاهای دیگر برداشت و امیرمؤمنان میان تو و خویشان کسی را نگذاشت که بر تو سالاری کند و دستور وی در این باب سوی دیوانداران فرستاده شد. نسخه این نامه امیرمؤمنان را که به عنوان تو است و به عاملان خویش بنویس و دستورشان ده که به مقتضای آن کار کنند ان شاء الله، والسلام.

«احمد بن خصیب نوشته به روز شنبه ده روز مانده از صفر سال دویست و چهل و هشتم.»

سال 248 ه. ق: به نوشته طبری در درگیری شامگاه روز دوشنبه 6 ربیع الآخر 248 پس از مرگ منتصر در شنبه 4 ربیع الآخر (و هنگام بیعت همگان با ابوالعباس احمد بن محمد معتصمی ملقب به المستعین) میانه هوا خواهان معتز و مستعین «جمعی از سواران طبری» سپاه خلیفه، هوادار معتز بودند. (6117)

همین زمان، ولایتدار خراسان و تبرستان جان سپرد و خلیفه یکی دیگر را ولایتدار این سرزمین‌ها کرد:

«در این سال خبر درگذشت طاهر بن عبدالله طاهری به مستعین رسید که به خراسان رخ داده بود. به ماه رجب، پس مستعین پسر وی طاهر بن عبدالله را ولایتدار خراسان کرد و محمد بن عبدالله را ولایتدار عراق کرد... ولایتداری محمد بن طاهر بر خراسان و ولایت‌های پیوسته آن در جوسق انجام شد، به روز شنبه دوازده روز رفته از شعبان.» (6120)

سال 250 ه. ق: خیزش مردم تبرستان به رهبری حسن بن زید، یادآور می‌شود در چاپ قاهره نیز بنی نا، 1358 ه. ق، ج 7، ص 431 «(خشکجستان بن ابراهیم بن انحلیل بن وندا سفجان» آمده است، اما نگارنده یادداشت گمان دارد که «ونداسنجان» درست باشد: «در این سال در ماه رمضان حسن بن زید طالبی قیام کرد.

سخن از اینکه چرا حسن ابن زید طالبی قیام کرد؟

جمعی از مردم تبرستان و دیگران به من گفته‌اند که سبب آن بود که وقتی کشته شدن یحیی بن عمر به دست محمد بن عبدالله طاهری سر گرفت و یاران و سپاهیان وی پس از کشته شدن یحیی وارد کوفه شدند، مستعین از خالصجات سلطان در تبرستان تیول‌ها بدو داد. از جمله این تیول‌ها کعبه داد، تیولی بود مجاور دیلم نزدیک دو مرز تبرستان یعنی کلاروسالوس چالوس (و مقابل آن زمینی بود که مردم ناحیه را از آن فایده‌ها بود، جای هیزم گرفتشان بود و چراگاه گوسفندان و محل رهاکردن چهار پایان، هیچکس مالک آن نبود، بلکه صحرایی بود از زمین‌های بایر که جنگل‌ها و درختان و علف داشت. چنانکه به من گفته‌اند محمد بن عبدالله برادر دبیر خویش، بشر بن هارون نصرانی را که وی را جابر می‌گفتند فرستاد که سرزمینی را که تیول وی شده بود به تصرف آورد. در آن وقت عامل تبرستان سلیمان بن عبدالله بود که نایب محمد بن طاهر طاهری بود و برادر محمد بن عبدالله طاهری. کارهای سلیمان به دست اوس بلخی بود که بر او تسلط داشت.

محمد بن اوس فرزندان خویش را در شهرهای تبرستان پراکنده بود و آن‌ها را عامل شهرها کرده بود و به هر یک از آن‌ها شهری داده بود اینان کم سالان بیخرد بودند که زیر دستان و رعیت از آن‌ها و بیخردیشان به رنج بودند و بر بیخردی و رفتار آن‌ها و پدرشان و سلیمان بن عبدالله با کسان معترض بودند و ضمن حادثه‌ها که کتاب با شرح آن دراز می‌شود، تأثیر بدشان بر مردم شدت گرفت، بعلاوه چنانکه به من گفته‌اند، محمد بن اوس دیلمان را خونی کرد، آن‌ها با مردم تبرستان به صلح و مسالمت بودند و او دستاویزی برای هجوم به ایشان فراهم کرد و به غافلگیری وارد دیارشان شد که مجاور تبرستان بود و از آن‌ها اسیر گرفت و کشتار کرد، آنگاه به تبرستان بازگشت و این کینه و خشم مردم تبرستان را فزون کرد.

وقتی فرستاده محمد بن عبدالله، جابر بن هارون نصرانی، به تبرستان رسید تا تیولی را که در آنجا به محمد داده بودند تصرف کند. چنانکه به من گفته‌اند تیولی را که از خالصجات سلطان به محمد داده شده بود به تصرف آورد. و زمین‌های بایر پیوسته به آنرا نیز که مردم آن ناحیه

از آن فایده می‌پروردند تصرف کرد. از جمله چیزها که می‌خواست تصرف کند زمین‌های مواتی بود که نزدیک دو مرز بود که یکی کلار نام داشت و دیگری سالوس.

در آن وقت در این ناحیه دو مرد بودند به دلیری و شجاعت معروف که از قدیم به حفظ آن ناحیه از دست اندازی دیلمان و اطعام کسان و دستگیری پناهندگان شهره بودند، یکیشان محمد نام داشت و دیگری جعفر، هر دو ان پسر رستم، و برادر همدیگر. اینان به کار جا برادر مورد تصرف زمین‌های بایری که وصف آنرا بگفتم اعتراض کردند و به ممانعت وی برخاستند. پسران رستم در آن ناحیه مطاع بودند و مطیعان خویش را دعوت کردند که برای جلوگیری از تصرف جابر در زمین‌هایی که چنانکه گفته شد مورد فایده مردم ناحیه بود بپاخیزند که با آن‌ها بپا خاستند. جابر ابن هارون از دوبرادر و یارانشان که برای جلوگیری از کار وی بپاخاسته بودند بر جان خویش بترسید و گریخت و به نزد سلیمان بن عبدالله طاهری رفت. محمد و جعفر پسران رستم و یارانشان، که برای ممانعت جابر از تصرف زمین‌های بایر مذکور بپاخاسته بودند یقین کردند که شری در پیش است از آنرو که عامل همه تبرستان سلیمان بن عبدالله بود که برادر محمد بن عبدالله طاهری بود که در آن وقت عامل مستعین بود بر خراسان و ری و تبرستان و همه مشرق. وقتی قوم رخداد شر را به یقین بدانستند کس به نزد همسایگان دیلم خویش فرستاد و وفا به پیمانی را که در میانه بود به یادشان آوردند، با آن نامردی و کشتار و اسیر گرفتن که محمد بن اوس با آن‌ها کرده بود، و اینکه بیم دارند با آن‌ها نیز چنان کند که بادیلیمان کرده بود، و از آن‌ها بر ضد وی و یارانش کمک خواستند. دیلمان به آن‌ها گفتند که همه زمین‌ها و شهرها که مجاور سرزمین آن‌هاست، عاملانش، یا عاملان طاهرند یا عاملان کسانی که اگر خاندان طاهر از آن‌ها کمک خواهند کمکشان می‌کنند و این کمک که از دیلمان خواسته‌اند راهی ندارم مگر این خطر نباشد که وقتی از پیشروی به نبردی پرداختند عاملان سلیمان بن عبدالله از پشت سر به آن‌ها تازند.

آن‌ها که از دیلمان برای نبرد سلیمان و عاملان وی کمک خواسته بودند گفتند غافل از آن نیستند که این خطر را از پیش بردارند که از آن ایمن شوند. پس دیلمان آنچه را خواسته بودند پذیرفتند و با مردم کلار و سالوس پیمان کردند که در نبرد سلیمان بن عبدالله و محمد بن اوس و دیگر کسانی که آهنگ نبرد آن‌ها کنند همدیگر را یاری دهند.

پس از آن، چنانکه گویند، پسران رستم، محمد و جعفر، کس به نزد یکی از طالبیان فرستادند که هر آن وقت مقیم تبرستان بود، به نام محمد پسر ابراهیم، و او را دعوت کردند که با وی بیعت کنند که نپذیرفت و امتناع آورد و گفت: «شما را به یکی از طالبیان رهنمون می‌شوم که بهتر از من به این کار قیام تواند کرد.»

گفتند: «کیست؟»

طالبی به آن‌ها گفت که او حسن بن زید است و آن‌ها را به منزل و سکونت گاه وی رهنمون شد که به ری بود. قوم یکی را به نام محمد پسر ابراهیم علوی سوی ری فرستادند که حسن را دعوت کند که با وی سوی تبرستان آید که با وی بیامد. وقتی حسن بن زید آمد که دیلمان و مردم کلار و سالوس و رویان بر بیعت وی و پیکار سلیمان ابن عبدالله اتفاق کرده بودند. چون حسن بن زید رسید پسران رستم و جمع مردم مرزها و سران دیلم، کجایا و اشام و هسودان پسر جستان، و از مردم رویان عبدالله پسر وندامید که به نزد آن‌ها خدایپرست و عابد بود با وی بیعت کردند. آنگاه بر ضد عاملان ابن اوس که هر آن نواحی بودند قیام کردند و آن‌ها را از آنجا براندند، که به نزد ابن اوس و سلیمان بن عبدالله رفتند که به شهر ساریه بودند. همراه مردم این نواحی که وقتی از آمدن حسن خبر یافتند با وی بیعت کردند، چهار

پاداران جبال تیرستان چون ماصمغان وفادسبان و لیث پسر قباد و از مردم دامنه، خشکجستان پسر ابراهیم پسر خلیل پسر و نداسفجان نیز بدو پیوستند، بجز مردمان کوهستان فریم که در آن وقت سرشان و شاهشان قارن پسر شهریار بود و در حفاظ کوهستان و یاران خویش بود و مطیع حسن ابن زید و یاران وی نشد، تا وقتی که به مرگ طبیعی بمرد، گاه به گاه در میانه صلحی بود و تحبیبی و قرابتی که به وسیله این گونه کارها از دست اندازی حسن و یارانش بر کنار می‌ماند.

پس از آن حسن بن زید و سردارانش از مردم آن ناحیه‌ها که یاد کردم سوی شهر آمل هجوم برد که در مجاورت کلار و سالوس، بردامنه، نخستین شهر تیرستان، است. این اوس از ساریه سوی آمل رفت که می‌خواست حسن بن زید را از آن بدارد. دو سپاهشان در یکسوی آمل تلاقی کرد و پیکار میانشان در گرفت. حسن بن زید با جمعی از یاران و همراهان خویش از نبردگاه قوم به سوی دیگر شهر رفت و وارد آن شدند. این اوس به پیکار مردان حسن که مقابل وی بودند سرگرم بود که خبریافت وارد شهر آمل شده و هدفی نداشت جز اینکه خویشتن را نجات دهد و به سلیمان ملحق شود که در ساریه بود.

وقتی حسن بن زید وارد آمل شد سپاهش انبوه شد و کارش بالا گرفت، همه غارتیان و فتنه جویان از او باش و چهارپاداران و دیگران به طرف وی سرازیر شدند. پس حسن، چنانکه به من گفته‌اند، روزی چند در آمل بماند تا خراج را از مردم آنجا وصول کرد و آمادگی گرفت، آنگاه با همراهان خویش به آهنگ سلیمان بن عبدالله سوی ساریه روان شد.

سلیمان و این اوس با سپاهیان خویش برون شدند و دو گروه بیرون ساریه تلاقی کردند و پیکار میانشان در گرفت. یکی از سرداران حسن از آن سوی که محل تلاقی دو سپاه بود به سوی دیگر شهرساری رفت و با مردان و یاران خویش وارد آنجا شد، خبر به سلیمان بن عبدالله و سپاهیان وی رسید که هدفی جز نجات خویش نداشتند.

گروهی از مردم آن ناحیه و دیگران به من گفته‌اند که سلیمان بن عبدالله گریخت و کسان و عیال و بنه خویش را با هر چه مال و اثاث در ساریه داشت، بی مانع و مدافع به جای گذاشت و تا گرگان درنگ نکرد. حسن بن زید و یارانش بر آنچه او و سپاهیان در آنجا داشتند تسلط یافتند، اما عیال و کسان سلیمان به من گفتند که حسن بن زید بگفت تا کشتی‌ای بیاورند و آن‌ها را بر آن نشانی تا به سلیمان رسانید که در گرگان بود، اما آنچه از یاران وی بود تبعه‌ای که با حسن بودند آنرا به غارت بردند.

با رفتن سلیمان به گرگان کار همه تیرستان بر حسن بن زید فراهم آمد و چون کار تیرستان بر او فراهم آمد و سلیمان بن عبدالله و یاران وی را از آنجا برون راند، سپاهی سوی ری فرستاد به همراه یکی از مردم خاندان خویش به نام حسن پسر زید که سوی آن رفت و عامل ری را که از جانب طاهریان بود بیرون راند. همینکه فرستاده طالبیان به ری درآمد عامل آن گریخت و او یکی از طالبیان را به نام محمد پسر جعفر بر ری گماشت و از آنجا بر رفت و با تیرستان، ری نیز تا حد همدان بر حسن بن زید فراهم آمد.

خبر به مستعین رسید - در آن وقت مدبر امور وی وصیف ترک بود و دبیرش احمدبن صالح شیرزادی که انگشتر مستعین و وزارت او را نیز داشت - و اسماعیل بن فراشه را با جمعی سوی همدان فرستاد و دستور داد آنجا بماند و شهر را از وصول سپاه حسن بن زید محفوظ دارد، از آنروز که کار آن سوی همدان با محمدبن طاهر بود و عاملان وی آنجا بودند و سامان آن با وی بود. وقتی محمدبن جعفر طالبی در ری استقرار یافت، چنانکه گویند، کارهایی از او سر زد که مردم ری آنرا خوش نداشتند، محمدبن طاهر یکی از سرداران

خویش را به نام محمد پسر میکال که برادر شاه پسر میکال بود باجمعی سوار و پیاده سوی ری فرستاد که با محمدبن جعفر طالبی بیرون شهر تلافی کرد.

گویند: محمدبن میکال، محمدبن جعفر طالبی را اسیر گرفت و سپاه وی را بشکست و وارد ری شد در آنجا بماند و دعای سلطان گفت. اما ماندن وی در آنجا دیر نپایید که حسن بن زید سپاهی فرستاد یکی از سرداران خویش به نام واجن از مردم لارز. وقتی واجن به ری رسید محمد بن میکال به مقابله وی بیرون شد و پیکار کردند که واجن و یارانش محمدبن میکال و سپاه وی را هزیمت کردند. محمدبن میکال به ری رفت و آنجا را پناهگاه کرد، واجن و یارانش از دنبال وی برفتند و او را بگشتند وری از آن یاران حسن بن زید شد.

پس از کشته شدن محمدبن میکال وقتی روز عرفة آن سال رسید، احمدبن عیسی و ادريس بن موسی، هر دوان علوی، در ری قیام کردند و احمد بن عیسی با مردم ری نماز عید کرد و سوی شخص مورد رضایت از خاندان محمد دعوت کرد. محمدبن علی طاهری با وی نبرد کرد که احمدبن عیسی هزیمت کرد و او سوی قزوین رفت. «(6134-6140)

در همین سال، فضل پسر قارن - برادر مازیار نام آور که از کارکنان برجسته خلیفه بود، در حمص کشته شد:

«و هم در این سال مردم حمص و گروهی از کلب به سالاری مردی به نام عطیف پسر نعمه کلبی بر ضد فضل بن قارن برادر مازیار پسر قارن که در آن وقت از جانب سلطان عامل حمص بود بپاخواستند و او را بگشتند، به ماه رجب، مستعین، موسی پسر بغای کبیر را سوی آن‌ها فرستاد از سامرا، به روز پنجشنبه سیزده روز رفته از ماه رمضان. و چون موسی نزدیک رسید مردم حمص، مابین آنجا ورستن با وی مقابل شدند که با آن‌ها پیکار کرد و هزیمتشان کرد، و حمص را بگشود و از مردم آنجا کشتاری بزرگ کرد و شهر را بسوخت و جمعی از مردمش را اسیر گرفت. عطیف به دویان پیوسته بود.» (6140)

سال 251 ه. ق: طبری در گزارش درگیری‌های سال 251، میانه حکومتگران در بغداد، از بندار طبری پسر موسی «وابسته امیر مؤمنان» 6171 (از سرکردگان سپاه خلیفه یاد می‌کند. بدرستی نمی‌توان گفت که او از مردم تبرستان بود یا جز این، بویژه این که در منابع کهن تاریخ گیل‌ماز نام وی نیامده است. برپایه نوشته طبری، بندار پیش از عید فطر سال 253 در نبردی کشته شد. برای آگاهی و پیگیری زندگی نامه وی، برگ‌هایی از تاریخ طبری را که از او نام برده است، برمی‌شماریم: 6156-6157، 6163-6164، 6171، 6183-6184، 6223، 6240، 6264-6266.

در دنباله رویدادهای همین سال از پیکار «سپاهیان طبری» خلیفه با ترکان و مغربیان در بغداد یاد شده است. (6163)

در ماه صفر همین سال، در هنگامه درگیری‌های بغداد گویا یکی از زیدیه تبرستان را بازداشت کرده و به بغداد می‌برند تا خلیفه درباره او فرمان دهد:

«یکی را آوردند که گفتند علویست و او را به ناحیه ری و تبرستان گرفته‌اند که سوی علویان انجامی رفته اسبان و غلامانی نیز با وی بوده، دستور داد تا وی را در دارالعامه بداشتند تا چند ماه پس از آن از او کفیل گرفتند و رهایش کردند.» (6177-6178)

در دنباله گزارش رخدادهای این سال، به بخشی از کارنامه جنبش زیدیه تبرستان و برادرزاده‌های مازیار می‌پردازد:

«در این سال سلیمان بن عبدالله از گرگان سوی تبرستان بازگشت و از آمل روان شد، با جمع بسیاری اسب و سلاح برون شده بود، حسن بن زید از آنجا برفت و به دیلم پیوست.

برادرزاده وی محمد بن طاهر ورود خویش را به تیرستان به سلطان نوشت که نامه وی در بغداد خوانده شد، مستعین نسخه آن را به بغای صغیر و ابسته امیرمؤمنان نوشت درباره فتح تیرستان به دست محمد بن طاهر و هزیمت حسن بن زید و اینکه سلیمان بن عبدالله وارد ساریه شده به سلامت، و دو پسر قارن پسر شهریار و ابسته امیرمؤمنان به نام مازیار و رستم با پانصد کس به نزد وی شده‌اند با دیگر چیزها که در فتحنامه یاد شد و اینکه مردم آمل به نزد وی رفته‌اند به پشیمانی و پشیمانی خویش را نموده‌اند و از خطاهای خویش بخشش خواسته‌اند و سلیمان به ترتیبی با آن‌ها روبرو شده که آرامش و اعتمادشان را ببفزد و با سپاه خویش همچنان آراسته به دیدار دهکده‌ها و راه‌ها رفته و دستور داده که کس را نکشند و یابگر رفتن جامه یا کار دیگر متعرض کسی نشوند و هر که را از این، تجاوز کند، تهدید کرده و اینکه نامه‌اسدبن جندان به نزد وی رسیده که علی بن عبدالله طالبی موسوم به مرعشی و کسان وی که بیشتر از دو هزار کس بوده‌اند با دو کس از سران گیل با جمعی انبوه، وقتی خبر یافته‌اند که حسن ابن زید هزیمت شده و او با دوستان به آن ناحیه در آمده به هزیمت رفته‌اند و او با بهترین وضعی باقوت‌نمایان و سلامت وارد شهر آمل شده و موجبات فتنه از وی بریده.» (6179-89)

«و هم در این سال نامه محمد بن طاهر آمد با خبر مرد طالبی که به ری و اطراف آن قیام کرده بود و سپاهیانی که برای نبرد وی فراهم کرده بود و جنگاورانی که به مقابله وی فرستاده بود و همینکه او به محمدیه رسیده بود، حسن بن زید فرار کرده بود و او به هنگامی که وارد محمدیه شده بود، کسان بر راه‌ها گماشته بود و یاران خویش را فرستاده بود و خدا وی را بر محمد بن جعفر ظفر داده بود که اسیر شده بود بی پیمان و قرار. کسانی از علویان که بار دوم پس از اسارت محمد بن جعفر به ری رفته بودند، احمد بن عیسی بن علی بن حسین صغیر بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب بود با ادريس بن عبدالله بن موسی بن عبدالله بن حسن بن علی بن ابیطالب و همین ادريس بود که به وقت رفتن حج گزاران قیام کرده بود و آنکه به تیرستان بود، حسن بن زید بن محمد بن اسماعیل بن حسن بن علی بن ابیطالب بود که رحمت و رضوان خدا بر او باد. و هم در این سال نامه محمد بن طاهر به نزد مستعین رسید که در آن هزیمت حسن بن زید را از مقابل خویش یاد کرده بود و اینکه با حدود سیی هزار کسی با وی روبرو شده بود و پیکاری در میان‌شان رفته بود که از یاران حسن سیصد و چند کس را کشته بود. مستعین دستور داد نسخه نامه وی را در آفاق بخوانند.» (6180)

سال 252 هـ. ق: در این روزگار، زیدیه تیرستان چندان توانمند شده بودند که یاران خود را از دیار عرب‌ها به این سامان می‌آوردند:

«در همین سال محمد بن علی را از بغداد به سامرا بردند با جمعی از طالبیان که ابوالاحمد، محمد بن جعفر علوی، از آن جمله بود. ابوهاشم داود بن قاسم جعفری را نیز با آن‌ها بردند و این هشت روز رفته از شعبان همین سال بود.

سخن از اینکه چرا محمد بن علی و دیگر طالبیان را از بغداد به سامرا بردند؟ چنانکه گفته‌اند سبب آن بود که یکی از طالبیان با جمعی از سپاهیان و شاکریان از بغداد به ناحیه کوفه رفته بود. در آن روزگار کوفه و سواد آن جزو عمل ابی الساج بود که در بغداد بود و ابن طاهر با وی سخن داشت که سوی ری رود. چون ابن طاهر خبر یافت که مرد طالبی از بغداد به ناحیه کوفه رفته به ابوالساج گفت که سوی عمل خویش به کوفه رود. و او نایب خویش عبدالرحمان رابه کوفه فرستاد. پس از آن ابوالساج، ابوهاشم جعفری را با جمعی

از طالبیان همراه وی در بغداد پدید که با وی درباره آن طالبی که سوی کوفه رفته بود سخن کردند. ابوالساج به آن‌ها گفت: «به او بگویند، از من دوری گیرد که او را نبینم.»
وقتی عبدالرحمان نایب ابوالساج سوی کوفه شد و وارد آنجا شد سنگ به طرف وی انداختند تا وارد مسجد شد که گمان بردند وی برای نبرد علوی آمده است. به آن‌ها گفت: «من عامل نیستم، بلکه یکی هستم که مرا برای نبرد بدویان فرستاده‌اند.» که از وی دست برداشتند و در کوفه بماند.

و چنان بود که معزز، ابواحمد، محمد بن جعفر طالبی، را که گفتیم با جمعی از طالبیان به سامرا بردند، به ولایتداری کوفه گماشته بود و این از پس آن بود که مزاحم بن خاقان آن مرد علوی را که برای نبرد وی به کوفه رفته بود هزیمت کرده بود و از پیش به جای خود یاد آن رفت. چنانکه گفته‌اند این ابواحمد در نواحی کوفه تباهی کرد و مردم را آزار کرد و مال‌ها و ملک‌هایشان را بگرفت. وقتی نایب ابوالساج در کوفه اقامت گرفت با این ابواحمد علوی خدعه کرد، با وی مؤانست کرد چندان که با وی در خوردن و نوشیدن یار و همدم شد. پس از آن با وی به گردش سوی یکی از بستان‌های کوفه رفت. عبدالرحمان یاران خویش را آماده کرده بود و شبانگاه ابواحمد را به بند کرد و به هنگام شب در بند بر استران دخول ببرد تا در اول ماه ربیع الاخر به بغداد رسانید.

وقتی او را به نزد محمد بن عبدالله برد، وی علوی را به نزد خویش بداشت سپس از او کفیل گرفت و آزادش کرد. پس از آن نامه‌هایی از حسن بن زید همراه برادرزاده محمد بن علی عطاری به دست آمد که خبر آن را برای معزز نوشتند، نامه آمد که وی را همراه عتاب بن عتاب بفرستند، آن طالبیان را نیز بفرستند، که همه را با پنجاه سوار فرستادند. این ابواحمد و ابوهاشم جعفری و علی بن عبیدالله علوی را نیز فرستادند.

کسان درباره علی بن عبیدالله گفته‌اند که وی اجازه خواست که به منزل خویش رود، به سامرا، چنانکه گفته‌اند محمد بن عبدالله بدو اجازه داد و هزار درم نیز داد که به نزد وی از تنگدستی شکو کرده بود و ابوالقاسم باکسان خویش بدرود گفت.

به قولی سبب بردن ابوهاشم آن بود که ابن کردیه و عبدالله بن داود به معزز گفتند اگر درباره فرستادن داود بن قاسم به محمد بن عبدالله نامه نویسی، او را نمی‌فرستد. بدو بنویس و بگوی که می‌خواهی وی را برای سامان کار تبرستان آنجا فرستی، و چون به نزد تو شد درباره وی بیندیشی. بدین ترتیب او را فرستادند و ناخوشایندی برای وی رخ نداد. (6259-6260)

سال 253 ه. ق: قتل بندار طبری پیش از روز عید فطر این سال. چند برگ پیش درباره‌اش نوشته‌شد. (6264-6266)

سال 255 ه. ق: شکست زیدیه تبرستان از سپاه خلیفه و پس نشینی به دیلمان:
«از جمله حوادث سال آن بود که مفلح وارد تبرستان شد و میان وی و حسن بن زید طالبی نبردی بود که مفلح، حسن بن زید را هزیمت کرد که به دیلم پیوست. آنگاه مفلح وارد آمل شد و خانه‌های حسن بن زید را بسوخت، آنگاه به طلب حسن بن زید سوی دیلم روان شد.» (6272)

در پیکار اوایل شعبان همین سال میانه حکومتگران خلیفه و مردم بغداد «گروهی از طبریان مسلح» برای نگاهداری از خانه سلیمان بن عبدالله، با شورشیان می‌جنگیدند. (6286)

از تاراج « معادل هزار هزار درم فرش طبری خام » از خانه ابن اوس، یکی از وابستگان برجسته‌خلیفه، به دست مردم در آشوب سال 255، چنین برمی‌آید که در آن روزگار بافت‌های گوناگون فرش تبرستان گرانبها و پرآوازه بود. (6298) طبری در پیگیری تاریخ جنبش زیدیه تبرستان، در دنباله یورش سپاه خلیفه به فرماندهی مفلح‌نوشته است:

«در این سال موسی بن بغا و وابستگان و سپاهیان سلطان که با وی بودند از ری بیامدند. مفلح نیز از آن پس که وارد تبرستان شده بود و حسن بن زید را هزیمت کرده بود و از آنجا سوی سرزمین دیلم‌رانده بود از آن ناحیه باز آمد.

سخن از خبر آمدن موسی پسر بغا از ری) گویند: سبب آن بود که قبیحه مادر معتز وقتی آشوب ترکان را بدید و کارشان را نپسندید به موسی بن بغا نوشت و از او خواست که سوی وی آید و امید داشت که وی پیش از آنچه بر او و پسرش معتز رخداد برسد. موسی آهنگ رفتن سوی وی کرد. نامه قبیحه وقتی رسید که مفلح به تبرستان بود و موسی بدو نوشت و دستور داد که به نزد وی بازگردد که به ری بود. یکی از یاران ما، از مردم تبرستان، به من گفت که نامه موسی در این باب وقتی به مفلح رسید که به طلب حسن بن زید طالی سوی سرزمین دیلم روان بود. وقتی نامه بدو رسید به محلی که از آنجا روان شده بود بازگشت و این برای گروهی از سران تبرستان که همراه مفلح بودند و پیش از آمدن وی از حسن بن زید فراری بوده بودند گران آمد که از آمدن وی امید می‌داشته بودند که وی زحمت حسن بن زید را از آن‌ها بردارد و به منزل‌ها و وطن‌های خویش بازگردند که مفلح به آن‌ها وعده می‌داده بود که حسن بن زید را به هر کجا رود تعقیب کند تا بدو دسترس یابد یا در این راه از پای بیفتد. چنانکه به من گفته‌اند به آن‌ها می‌گفته بود که اگر کلاهم را بسرزمین دیلم بیفکنم کسی از آن‌ها جرأت نیارد که بدان نزدیک شود.

وقتی قوم دیدند که از مقصدی که سوی آن می‌رفته بود بازگشت، بی آنکه سپاهی از حسن بن زیدیا کسی از دیلمان راه وی را بسته باشد، چنانکه به من گفته‌اند، از سببی که وی را از وعده خویش دربارہ تعقیب حسن بن زید منصرف کرده بود پرسش کردند.

چنانکه به من گفته‌اند قوم با مفلح سخن می‌کردند اما او چون خواب زده پاسخی به آن‌ها نمی‌داد. وقتی با وی بسیار سخن کردند به آن‌ها گفت: «نامه امیر موسی به من رسیده با این تأکید که وقتی نام‌های به من می‌رسد آنرا از دست نهم تا سوی وی روان شوم. من از کار شما غمینم ولی راهی برای مخالفت امیر نیست.»

اما موسی نتوانست از ری به سامرا بیاید تا وقتی که نامه بدو رسید که معتز هلاک شده و مهدی از پی وی به خلافت برخاسته و این، وی را از آهنگ رفتن که داشت بازداشت از آنرو که کار معتز که می‌پنداشت بدان می‌رسد، از دست رفته بود. وقتی دستور بیعت مهدی بدو رسید یارانش از بیعت وی خودداری کردند، سپس بیعت کردند و خبر بیعت آن‌ها سیزده روز رفته از ماه رمضان همین سال به سامرا رسید.

پس از آن وابستگانی که در سپاه موسی بودند از آن مال‌ها که صالح بن وصیف از دبیران و نزدیکان معتز و متوکل درآورده بود خبر یافتند. از این رو بر مقیمان سامرا حسد آوردند و از موسی خواستند که آن‌ها را به سامرا ببرد. مفلح نیز به ری به نزد موسی رفت و تبرستان را به حسن بن زیدوا گذاشت.

از کاشانی آورده‌اند که گفته بود: «برادرزاده‌ام از ری به من نوشت که مفلح را به ری دیده بود و از سبب بازگشت وی پرسیده بود، و او گفته بود که وابستگان نخواستند بمانند و وقتی آن‌ها باز می‌گشتند، از ماندن وی کاری ساخته نبود. « (6303-6301) سال 256 ه. ق: مهندی خلیفه، برای سرکوب دشمنان داخلی از «طبریان و دیلمیان» و دیگر گروه‌های قومی سپاهی و غیر سپاهی یاری خواست. (639) «هم در این سال، در ماه رمضان، سپاه حسن زید طالبی بر ری تسلط یافت. « (6402) سال 258 ه. ق: سننیز و شکست سپاه حسن زید، بی‌یاد جایگاه پیدا است که تبرستان رزمگاه آنان بود:

«در این سال میان موسی بن بغا و یاران حسن بن زید نبردی بود که موسی، یاران حسن را هزیمت کرد. « (6433-6432)

سال 259 ه. ق: چیرگی حسن زید بر قومس:

«در این سال حسن بن زید بر قومس غلبه یافت و یارانش وارد آن شدند. « (6438)

سال 260 ه. ق: این سال، گذار دشواری برای زیدیان داشت. در کوفه سردار زنگیان، بر فرمانروای کوفه، علی بن زید علوی، دست یافت و او را بکشت. در تبرستان نیز حسن بن زید در یورش یعقوب لیث از او به سختی شکست خورد و تبرستان به دست سپاه لیث افتاد: «در این سال یعقوب بن لیث با حسن بن زید طالبی نبرد کرد و وی را هزیمت کرد و وارد تبرستان شد.

سخن از نبرد یعقوب بن لیث با حسن بن زید و اینکه چرا سوی تبرستان رفت؟ گروهی از مطلعان کار یعقوب به من گفتند که عبدالله سگری در سیستان بر سر ریاست رقابت داشت و یعقوب او را مغلوب کرد، عبدالله از دست وی جست و به نزد محمد بن طاهر رفت، به نیشابور. وقتی یعقوب به نیشابور رفت عبدالله گریخت و به حسن بن زید پیوست، یعقوب از آن پس که کار وی و محمد بن طاهر چنان شد که از این پیش گفتیم، به تعقیب وی رفت و در راه خویش به تبرستان از اسفرائیم و نواحی آن گذشت. در آنجا یکی بود که من او را می‌شناختم، طالب حدیث بود و نامش بدیل‌کشی بود، دینداری می‌نمود و امر به معروف آمد می‌کرد و عامه مردم آن ناحیه اجابت وی کرده بودند. وقتی یعقوب آنجا فرود آمد به بدیل پیام فرستاد و خبر داد که در دینداری همانند اوست و با وی است و همچنان با وی ملایمت کرد که بدیل به نزد وی رفت و چون به او دست یافت و به بندش کرد و او را باخویشتن به تبرستان برد و چون نزدیک ساریه رسید حسن بن زید مقابله وی آمد.

به من گفته‌اند که یعقوب کس بنزد حسن بن زید فرستاد و از او خواست که عبدالله سگری را به نزد یعقوب فرستد تا از نزد وی برود که به سبب عبدالله آهنگ تبرستان کرده نه برای نبرد حسن، اما حسن بن زید از تسلیم عبدالله بدو امتناع کرد و یعقوب بدو اعلام نبرد کرد. دو سپاهشان تلاقی کردند و چیزی نگذشت که حسن بن زید هزیمت شد و سوی شرز و سرزمین دیلم رفت. یعقوب به ساریه درآمد و از آنجا سوی امل رفت و خراج یکسال را از مردم آنجا گرفت، آنگاه از امل به طلب حسن بن زید سوی شرز روان شد تا به یکی از کوهستان‌های تبرستان رسید و در آنجا دچار باران شد. چنانکه به من گفته‌اند چهل روز پیای بارید، و یعقوب از جایی که بود به سختی رهایی یافت. چنانکه به من گفته‌اند بر کوهی رفته بود و چون می‌خواست فرود آید، میسر نبود مگر آنکه کسان، وی را بردوش بیارند و بیشتر مرکب‌ها که با وی بود تلف شد، آنگاه آهنگ آن کرد که به دنبال حسن بن زید به شرز در آید.

یکی از مردم آن ناحیه به من گفت که یعقوب به راهی رسید که می‌خواست از آنجا سوی حسن‌رود، بر آن ایستاد و یاران خویش را گفت که توقف کنند، آنگاه پیش روی آن‌ها رفت و راه رامی‌نگریست، سپس سوی یاران خویش بازگشت و دستورشان داد که باز گردند و گفت: «اگر راهی جز این سوی وی نباشد، راهی سوی او نیست.»

کسی که این را به من گفت، می‌گفت: «زنان مردم آن ناحیه به مردانشان گفتند: بگذاریدش به این‌راه درآید که اگر درآمد زحمت او را بس می‌کنیم، با ما که او را بگیریم و برای شما اسیرش کنیم.»

وقتی یعقوب بازگشت و از حدود تبرستان روان شد، مردان خویش راسان دید، چنانکه به من گفته‌اند چهل هزار از آن‌ها ناپدید بودند و همینکه از آنجا باز می‌گشت بیشتر اسب و شتر و بنه وی از دست رفته بود.

گویند: یعقوب به سلطان نامه‌ای نوشت و در آن رفتن خویش را سوی حسن یاد کرد و اینکه از گرگان سوی طمیس رفت و آنجا را گشود، سپس سوی ساریه رفت که حسن بن زید پل‌ها را ویران کرده بود و «گذرها» را برداشته بود و راه‌ها را کور کرده بود، حسن بن زید بر در ساریه اردوزده بود و در پناهمه‌های بزرگ بود، خرشاد پسر جیلاد، فرمانروای دیلم، با وی همدلی می‌کرد، پس مقتدرانه بیامد باطیریان و دیلمیان و خراسانیان و قمیان و جبلیان و شامیان و جزیره ایانی که با وی فراهم بودند و او را هزیمت کردم و گروهی را بکشتم که در روزگار من همانند آن نبوده و هفتاد کس از طالبیان را اسیر کردم و این به ماه رجب بود، سپس حسن بن زید سوی شروز رفت، دیلمیان نیز با وی بودند...

در این سال یعقوب بن لیث، هنگام بازگشت از تبرستان به ناحیه ری رفت. سبب رفتن وی به ری چنانکه که به من گفته‌اند آن بود که وقتی یعقوب، حسن بن زید را هزیمت کرد عبدالله سگری سوی صلابی رفت و از یعقوب بدو پناه برد. وقتی یعقوب به ری نزدیک شد، به صلابی نوشت و او را مخیر کرد که یا عبدالله سگری را بدو تسلیم کند تا از آنجا برود و از قلمرو وی دور شود یا برای نبرد وی آماده شود. چنانکه گفته‌اند صلابی تسلیم عبدالله را برگزید و او را به یعقوب تسلیم کرد که یعقوب او را کشت و از قلمرو صلابی برفت. « (6443-6441)

سال 261 ه. ق: بازگشت پیروزمندانه حسن بن زید به تبرستان و پیام خلیفه به حج گزاران تبرستان و گرگان:

«از جمله آن بود که حسن بن زید از سرزمین دیلم به تبرستان بازگشت و شالوس را بسوخت، از آنرو که با یعقوب همدلی کرده بودند، و املاک آن‌ها را تیول دیلمیان کرد. و نیز از جمله آن بود که سلطان به عبیدالله بن عبدالله طاهری دستور داد همه حج گزاران خراسان و ری و تبرستان و گرگان را که به بغداد بودند فراهم آرد که آن‌ها را در صفر همین سال فراهم آورد، سپس مکتوبی بر آن‌ها خوانده شد که به آن‌ها اعلام می‌داشت که سلطان یعقوب بن لیث را بر خراسان نگماشته و دستورشان می‌داد از او بی‌زاری کنند که به ورود یعقوب به خراسان و اسیر گرفتن محمد بن طاهر معترض بود. « (6445-6444)

در همین سال به سبب ستیزه‌های بسیار، ولایتداران تبرستان و گرگان تغییر یافتند. موسی بن بغاولایتدار بیشتر جای‌های ایران، که به سبب درگیری‌های دراز مدت ناتوان شده بود، به ناچار کنارمگرفت و خلیفه، معتمد، سرزمین‌های زیر فرمان موسی را به فرمان برادر خود ابواحمد در آورد:

«وقتی موسی ابن بغا دید که کار سخت شده و بسیار کسان بر نواحی مشرق تسلط یافته‌اند و وی راتب آنها نیست خواست که از ولایت‌های مشرق معاف شود که از آن معاف شد و این ولایت‌ها به ابوالاحمد بن متوکل پیوسته شد و ولایتدار آن شد و موسی بن بغا از واسط به در سلطان رفت. عاملان وی نیز از ولایت‌های مشرق برفتند...»

در این سال، دوازده روز رفته از شوال، معتمد در دارالعامه بنشست و پسر خویش جعفر را ولایت‌عهد داد و نامش را المفوض الی‌الله کرد و مغرب را بدو سپرد، موسی بن بغا را نیز بدو پیوست و افریقیه و مصر و شام و جزیره و ارمینیه و راه خراسان و مهرگان کدک و حلوان را بدو سپرد، برادر خویش ابوالاحمد را نیز ولایت عهد داد از پی جعفر و مشرق را بدو سپرد و مسرور بلخی را بدو پیوست و بغداد و سواد و کوفه و راه مکه را با مدینه و یمن و کسکر و ولایت دجله و اهواز و فارس و اصبهان و قم و کرخ و دینور و ری و زنجان و قزوین و خراسان و تبرستان و گرگان و کرمان و سیستان و سند را بدو سپرد. برای هر یک از آنها دو پرچم بست: سیاه و سفید، و شرط نهاد که اگر حادثه مرگ بر او رخ نمود و جعفر برای کار خلافت به کمال نرسیده بود، خلافت از آن ابوالاحمد باشد، سپس از آن جعفر. در این باب از مردم بیعت گرفتند و نسخه‌های مکتوب را پراکنده کردند و یک نسخه همراه حسن بن محمد شواربی فرستادند که در کعبه بیابیزد. «(6446-6447)

سال 262 ه. ق: برپایه نوشته طبری، در پی دست اندازی پیاپی یعقوب لیث بر قلمرو خلیفه در ایران، خلیفه و برادرش ابوالاحمد برای آنکه یعقوب را فرمانبر خود سازند، ولایتداری تبرستان و گرگان و برخی دیگر از سرزمین‌های زیر فرمان ابوالاحمد، را به وی سپردند، اما از رویدادهای پس از آن چنین برمی‌آید که این ترفند نیز کارایی چندان نداشت: «ابوالاحمد در بغداد بنشست و جمعی از بازرگانان را پیش خواند و به آنها گفت که امیرمؤمنان دستور داده خراسان و تبرستان و گرگان و ری و فارس و نگهبانی مدینه السلام به یعقوب لیث واگذار شود. «(6448)

سال 264 ه. ق: طبری در نگارش رخدادهای سرزمین عراق در سال 262، بار دیگر به فرمان خلیفه به برگماری برادرش ابوالاحمد بر «ولایت‌های (مشرق) و آنچه بدان پیوسته بود» به جای موسی بن بغا، برای ولایتداری بر تبرستان، گرگان و دیگر سرزمین‌های قلمرو خلیفه در ایران اشاره دارد. (6454)

سال 266 ه. ق: بر پایه گزارش طبری، در آن سال روزگار گذرانی مردم تبرستان و گرگان آشفته بود و پیکار پیاپی برای نگهداشتن حکومت، از سوی اساتکین بر ظلم‌جور عامل ری یورش برد و او رابشکست و بر ری و پیرامونش چیره شد. سوی دیگر صفاریان در خراسان به دست احمد بن عبدالله خجستانی شکست یافتند. در تبرستان و گرگان نیز میان چند سپاه کارزار سنگین بود، پیدا است که آشفته‌گی، ناتوانی، مرگ و میرو ویرانی فزاینده: «در این سال خجستانی در گرگان به غافلگیری به حسن بن زید تاخت که حسن از او هزیمت شد و به آمل پیوست و خجستانی بر آمل و بعضی نواحی تبرستان تسلط یافت، و این در جمادی الاخر و رجب همین سال بود.

در همین سال حسن بن محمد عقیقی مردم تبرستان را به بیعت خویش خواند. سبب آن بود که حسن بن زید، وقتی به گرگان می‌رفته بود وی را در ساریه نایب خویش کرده بود و چون کار خجستانی و حسن به گرگان چنان شد که شد و حسن از آنجا گریخت، عقیقی در ساریه چنان وانمود که حسن اسیر شده و کسانی را که به نزد وی بودند به بیعت خویش خواند که

گروهی با وی بیعت کردند. پس از آن حسن بن زید به نزد عقیقی رسید که با وی نبرد کرد پس از آن حسن درباره وی حيله کرد تا بر اودست یافت و او را بکشت. در همین سال خجستانی اموال بازرگانان گرگان را غارت کرد و شهر را آتش زد. «(6489)

طبری هنگام گزارش ستیز میان جعفریان و علویان در مدینه - در همان سال - از تبرستان یاد می‌کند:

«چنانکه گفته‌اند چگونگی آن بود که در این سال کار مدینه و وادی القری و اطراف آن با اسحاق بن محمد جعفری بود و او از جانب خویش عاملی بر وادی القری گماشت. مردم وادی القری به عامل اسحاق تاختند و او را بکشتند، دو برادر اسحاق را نیز بکشتند، اسحاق سوی وادی القری رفت و آنجا بیمار شد و در گذشت. برادر وی موسی ابن محمد به کار مدینه پرداخت، اما حسن بن موسی بن جعفر برضد وی بپا خاست که وی را به هشتصد دینار راضی کرد. پس از آن ابوالقاسم احمد بن محمد، عموزاده حسن بن زید، فرمانروای تبرستان، بر ضد موسی بپا خاست و وی را بکشت و بر مدینه تسلط یافت. احمد بن محمد نواده حسن بن زید به نزد وی رفت و مدینه را به نظام آورد، قیمت‌ها در آنجا گران شده بود و او کس به جار فرستاد و مال‌های بازرگانان را تضمین کرد و خراج را برداشت که قیمت‌ارزان شد و مدینه آرام گرفت، پس از آن سلطان، مدینه را به مرد حسنی سپرد تا وقتی که ابوالساج آنجا رسید. «(6490)

سال 267 ه. ق. به نوشته طبری، ابواحمد ولایتدار بخشی از ایران سپاهی از گروه‌های قومی ایرانی چون «دلمی و طبری»، عرب و جز آن‌ها در عراق گردآورده بود. (6529) سال 270 ه. ق. مرگ حسن بن زید، رهبر شورش سال 250 مردم بخش غربی تبرستان، و بنیانگذار جنبش زیدیه تبرستان:

«در همین سال یا در ماه رجب یا در ماه شعبان، حسن بن زید علوی به تبرستان در گذشت. «(6625)

سال 281 ه. ق. تبرستان سرزمین باران، بیشه و دریا، افزون بر ستم انسانی، گهگاه گرفتار جور طبیعت:

«در همین سال در ری و تبرستان آب کم شد. «(6656)

سال 282 ه. ق. فرستادن دارایی مردم تبرستان برای زیدیه سرزمین‌های عربی از سوی محمد بن زید و پشتیبانی خلیفه از این کار!

«هم در این سال محمد بن زید علوی از تبرستان سی و دو هزار دینار به نزد محمد بن ورد عطار فرستاد که میان کسان وی در بغداد و کوفه و مکه و مدینه پخش کند، درباره وی سعایت کردند که به‌خانه بدر احضار شد و در این باب از او پرسش کردند، گفت که هر ساله همانند این مال به نزد وی فرستاده می‌شود که آنرا میان کسان علوی که دستور می‌دهد بر آن‌ها بخش کند، بخش می‌کند. بدر به معتضد خبر داد و بدو گفت که مرد و مال بدست اوست. و رای و دستور وی را پرسید.

از ابو عبدالله حسنی آورده‌اند که معتضد به بدر گفت: «ای بدر مگر خوابی را که با تو گفتم به یاد نداری؟»

گفت: «نه، ای امیرمؤمنان.»

گفت: «مگر به یاد نداری که با تو گفتم که ناصر مرا پیش خواند و گفت: میدانم این کار به تومی‌رسد، بنگر با خاندان علی بن ابیطالب چگونه خواهی بود.»

آنگاه معتضد گفت: «به خواب دیدم که گویی از بغداد برون شده‌ام و با سپاه خویش آهنگ ناحیه‌نهران دارم و مردم در من نظر می‌کردند. به یکی گذشتم که بر تپه‌ای ایستاده بود و نماز می‌کرد و توجهی به من نداشت، از وی و بی اعتنائیش به سپاه من، با آنکه کسان به سپاه توجه داشتند، شگفتی کردم سوی وی رفتم و پیش رویش ایستادم، وقتی نماز خویش را بسر برد به من گفت: «پیش بیا.» پیش رفتم.»

گفت: «مرا می‌شناسی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «من علی بن ابی طالبم، این بیل را برگیر و به زمین بزن.» بیلی پیش روی وی بود. آنرا برگرفتم و چند بار به زمین زدم.

به من گفت: «به مقدار ضربت‌ها که زدی از فرزندان تو به خلافت می‌رسند، به آن‌ها سفارش کن درباره فرزندان من نیکی کنند.

بدر گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان بیاد آوردم.»

گفت: «مال را رها کن و آنمرد را آزاد کن و به او دستور بده به یار خویش به تبرستان بنویسد که آنچه را بنزد وی می‌فرستد آشکارا بفرستد، محمدبن ورد نیز آنچه را بخش می‌کند، آشکارا بخش کند.» و دستور داد که با محمد در این کار کمک شود. (6661-6662)

سال 283 ه. ق: در این سال به فرمان معتضد خلیفه «دیوان میراث» در همه سرزمین‌های زیر فرمان حکومت اسلامی برچیده شد:

«ده روز مانده از جمادی الاول این سال، معتضد دستور داد به همه نواحی بنویسند که مازاد سهام میراث را به خویشاوندان دهند و دیوان میراث را منحل کنند و عاملان آنرا برکنار کنند. نامه‌ها در این باب فرستاده شد و بر منبرها خوانده شد.» (6665-6666)

سال 283 ه. ق: گسترش آئین زیدیه تبرستان:

«در همین سال عمر و بن لیث صفار از نیشابور درآمد و رافع بن هرثمه آنجا رفت و درآمد و به نام محمدبن زید طالبی و پدرش خطبه خواند و گفت: «خدایا دعوتگر حق را قرین صلاح بدار.» پس از آن‌ده روز رفته از ربیع‌الآخر عمر و سوی نیشابور بازگشت و بیرون شهر اردو زد و به دور اردوگاه خویش خندق زد و مردم نیشابور را محاصره کرد.» (6666)

چندی نپائید که عمرو لیث بر او یورش برد و در رمضان نخستین شکست بر رافع آمد، پس از آن‌به توس گریخت و از آنجا به خوارزم و در آنجا کشته شد. در جمعه هشت روز مانده از ذی‌قعدة 283 خبر مرگ او را بر همگان گفتند. و در 5 شنبه 4 محرم فرستاده عمرو با سر رافع به بغداد خلیفه معتضد رسید. (نگ، 6670 - 6671)

سال 284 ه. ق: دگراندیشی برخی از برجستگان دربار خلیفه و گرایش به زیدیه تبرستان: «در این سال، بکر بن عبدالعزیز دلفی به محمد بن زید علوی پیوست که به تبرستان بود.» (6988)

سال 285 ه. ق: معتضد خلیفه از مرگ بکر که چند ماه پیش به محمد بن زید پیوسته بود، چندان شاد شد که هزار دینار به آورنده خیر بخشید:

«پنج روز رفته از جمادی الاخر، خبر به سلطان رسید که بکر بن عبدالعزیز دلفی به تبرستان درگذشته، از بیماری‌ای که گرفته بود، و در همانجا به گور شده.» (6693)

سال 287 ه. ق: شکست زیدیه تبرستان و مرگ محمدبن زید: «پنج روز مانده از شوال خبر به سلطان رسید که محمد بن زید علوی کشته شده.»

سخن از چگونگی کشته شدن محمد بن زید علوی

گویند: وقتی محمد بن زید خبر یافت که اسماعیل بن احمد، عمرو بن لیث را اسیر گرفته با سپاهی انبوسوی خراسان روان شد که در آن طمع بسته بود به این پندار که قلمرو اسماعیل بن احمد، از آنچه در ایام ولایتاری عمرو بن لیث صفار بر خراسان بوده، تجاوز نمی‌کند و کسی او را از خراسان باز نمی‌دارد که عمرو اسیر شده بود و سلطان عاملی آنجا نداشت. وقتی به گرگان رسید و آنجا مستقر شد اسماعیل بدو نوشت و خواست که سوی تبرستان باز رود و گرگان را بدو واگذارد، اما ابن زید این را از او نپذیرفت. چنانکه به من گفته‌اند اسماعیل یکی را به نام محمد بن هارون که در ایام ولایتاری رافع بن هرثمه بر خراسان، نایب وی بوده بود برای نبرد محمد بن زید در نظر گرفت که آماده این کار شد. اسماعیل گروهی بسیار از مردان و سپاهیان خویش را بدو پیوست و او را برای نبرد ابن زید فرستاد. محمد بن هارون سوی ابن زید حرکت کرد، به در گرگان تلافی کردند و نبردی سخت کردند که سپاه محمد بن هارون هزیمت شد. پس از آن محمد بن هارون بازگشت به وقتی که صف‌های علوی در هم ریخته بود که سپاه محمد بن زید هزیمت شد و به فرار پشت دادند و چنانکه گفته‌اند بسیار کس از آن‌ها کشته شد. ابن زید چند ضربت خورد، پسرش زید اسیر شد و محمد بن هارون اردوگاه وی را به تصرف آورد. چند روز پس از این نبرد محمد بن زید از ضربت‌هایی که بدو رسیده بود در گذشت و به در گرگان بگور شد. زید، پسر وی را به نزد اسماعیل بن احمد بردند و محمد بن هارون سوی تبرستان رفت. «(6707-6708) سال 289 ه. ق: آشوب در تبرستان و ری:

«در رجب این سال، چهار روز مانده از آن، خبر آمد که گروهی از مردم ری با محمد بن هارون که اسماعیل بن محمد از پس کشتن محمد بن زید علوی او را عامل تبرستان کرده بود مکاتبه کرده‌اند و محمد بن هارون خلع کرده و سپید پوشیده و از او خواسته‌اند که سوی ری شود که وی را به شهر در آرند، به سبب آنکه او کرتمش، ترك ولایتارشان، چنانکه گویند، با آن‌ها رفتار بد داشته بود. محمد بن هارون با او کرتمش نبرد کرد و او را هزیمت کرد و بگشت و دو پسر وی را نیز بگشت با یکی از سرداران سلطان به نام ابرون که برادر کیغغ بود. پس از آن محمد بن هارون وارد ری شد و بر آن تسلط یافت. «(6714)

سال 289 ه. ق: کشته شدن بدر از برجستگان دربار خلیفه معتضد و ولایتار پیشین فارس به دست لؤلؤ قاتل محمد بن زید:

«گویند: لؤلؤ که کشتن بدر را عهده کرد یکی از غلامان محمد بن هارون بود که محمد بن زید را در تبرستان و کرتمش را در ری کشته بود، وی با گروهی از غلامان محمد بن هارون با امان به نزد سلطان آمده بود. «(6720)

سال 289 ه. ق: ستیز سپاه خراسان و دیلمیان در تبرستان.

«از جمله حوادث سال آن بود که نه روز مانده از شعبان این سال نامه‌ای از اسماعیل بن احمد فرمانروای خراسان به سلطان رسید درباره خبر نبردی که میان یاران وی و ابن جستان دیلمی در تبرستان بوده بود و اینکه یاران وی ابن جستان را هزیمت کرده بودند. نامه اسماعیل در این باب در دو مسجد جامع بغداد خوانده شد. «(6721)

سال 302 ه. ق: پیروزی زیدیه تبرستان به رهبری اطروش بر بخش‌های زیادی از شمال، گسیل سپاه صلوك، حاکم ری به تبرستان و شکست در جنگ با اطروش:

«در این سال حسن بن علی علوی، اطروش، از آن پس که بر تیرستان تسلط یافت از آمل برون شد و به شالوس رفت و آنجا بماند، صعلوک فرمانروای ری سپاهی به مقابله وی فرستاد که سپاه وی در آمل ثباتی نکرد و حسن بن علی به آنجا بازگشت. مردم به عدالت و حسن رفتار و بپا داشتن حق، کسی را همانند اطروش ندیدند.» (6782)

در اینجا برچیده‌های تیرستان و تیرستانی‌ها در تاریخ طبری به پایان می‌رسد، اما هنوز جلدی دیگر از مجموعه 16 جلدی «تاریخ طبری» مانده است و آن «دنباله تاریخ طبری» نوشته عرب بن سعد قرطبی است که درست و یا نادرست پیوسته نوشته طبری به فارسی، برگردانیده و چاپ شده است. برپایه آگاهی‌های در دست، گزارش عرب از آغاز (سال 291) تا سال 302 بازنویسی داده‌های طبری است. ویژگی این کتاب در پیگیری رویدادها تا سال 320 ه. ق است. با آن که به گمان نگارنده این گفتار بایسته است که نوشته عرب جداگانه در دو طرح «منابع تاریخ طبرستان ابن اسفندیار» و «بررسی داشته‌های ابن اسفندیار و داده‌های تاریخ طبرستان» شناسانده شود، اما به سبب پیوستگی چاپ و برگ‌ها، به ناچار «تیرستان» جداسازی شده و پس از این یادداشت می‌آید.

دیگر اینکه برای پیگیری پویش، بجا است آگاهی‌های کتابشناختی نیز شناسانده شود، که می‌خوانید:

عرب بن سعد قرطبی. **دنباله تاریخ طبری**: ترجمه ابوالقاسم پاینده. تهران: بنیاد فرهنگ ایران، 1354. [گزارش رویدادها از تاریخ 295 تا 320 ه. ق. این کتاب با **تاریخ طبری** و به نام جلد شانزدهم آن چاپ شده است. برگ شمار جز نه صفحه آغاز، از 6799 - 6974] **سال 300 ه. ق**: عرب نیز چون طبری دستور مقتدر در برداشتن «دیوان میراث» را یکی از رویدادهای برجسته سال 300 در سرزمین‌های زیر فرمان خلیفه دانسته است:

«در این سال مقتدر دستور داد که از مطالبه مواریث از مردم دست بدارند و در کار میراث متعرض کسی نشوند، مگر در مورد کسی که معلوم شود وارث نیست. پیش از آن مردم از عاملان و مالگیران در بلویه و زحمت پیاپی بودند.» (6815)

سال 301 ه. ق: پیش از پایان رسیدن شعبان 301 ه. ق احمد بن اسماعیل، ولایتدار خراسان، به دست غلامانش کشته شد و به فرمان خلیفه پسر و احمد ولایتدار آن سامان شد. در هنگامه آشفته‌گی اطروش در تیرستان شورید:

«در این سال، از پی کشته شدن احمد بن اسماعیل، خبر آمد که یکی طالبی و حسنی، معروف به اطروش، در تیرستان قیام کرد و بخویشتن می‌خواند.» (6824)

سال 302 ه. ق: عرب در گزارش رویدادهای این سال، از یکی از مدعیان وابستگی خاندان طالبی یاد می‌کند، که به دربار مقتدر در بغداد رفته بود. وی بر «یک پالان طبری بلند نشسته بود» و خود رابی‌نیاز از پیرامونیان خلیفه می‌خواند. (نگ، 6826).

سال 302 ه. ق: عرب دیگر بار به کشته شدن ولایتدار خراسان اشاره می‌کند و اینکه پسرش فرمان ولایتداری تیرستان، گرگان و چند سرزمین دیگر را از خلیفه گرفت. (6828)

پیشروی قتل ولایتدار خراسان و جانشینی پسر او را در سال 301 آورده بود، اما در این برگ از رویدادهای سال 302 نوشته است:

«در این سال کار خراسان آشفته شد که احمد بن اسماعیل کشته شده بود و پسرش نصر به نبرد عمویش اشتغال داشت و میان وی و عمویش اختلاف‌ها رفت.

احمد بن علی، معروف به صعلوک، که در ایام زندگی احمد بن اسماعیل از جانب وی ولایتدار ری بوده است به مقتدر نوشت و فرستاده‌ای سوی وی گسیل داشت و کار وی و قزوین و

گرگان و تبرستان و توابع این ولایت‌ها را خواستار شد و مالی گزاف در قبال آن تعهد کرد .
 نصر حاجب بدو توجه کرد، چندان که نامه‌ها سوی وی فرستاد به ولایت‌داری. « (6827-6828)

زیر نوشت ها:

- * در کتاب : شصت.
- * در کتاب : طبرسیان.
- * چنین است تعبیر طبری درباره مردمی که هموطن وی بوده‌اند و نزدیک زادگاه وی تبرستان‌جای داشته‌اند و پیدا است که این را از گفته کسانی می‌آورد که سابقه توحش طولانی داشته‌اند . م. « 4733-4731)
- * نظیر این نسبت مزدوج و مضاعف در این کتاب و در همه متون مربوط به تاریخ دوران اسلام به‌خصوص پس از صدر اول فراوان هست که معلوم می‌دارد یکی عرب نژاد با حفظ عنوان نسب قبایلی از اقامت در یکی از ولایت ایران عنوان آن ولایت را نیز می‌گرفته و این کلید فهم بسیاری مسایل‌ظاهر آشفته است زیرا بیشتر تصادم‌ها و تضادها و نبردها که در ولایت‌های ظاهر تابع بغداد رخ می‌داده، نه از عمل مردم بومی و محلی، بلکه نتیجه موارث قبایلی عربان مقیم بوده است . م)
- * عبارت متن، فخر به بالطبول والمزامیر . توان پنداشت که ضمن ویران کردن دیوار طبل و کرنامی‌زده‌اند . اما عبارت بی اشکال تحمل این احتمال را ندارد . جالب آنکه در صحیفه یوشع، از متون عهدعتیق، باب ششم آیه بیستم درباره محاصره آریحا چنین آمده : « : آنگاه قوم صدا زدند و کرناها رانواختند و چون قوم آواز کرنا را شنیدند و قوم به آواز بلند صدا زدند حصار شهر بزمین افتاد » . که مقارنه آن با عبارت طبری موجب اندیشه و تأمل است .
- م)
- * املائی متن چنین است، ظاهر ثخرم آباد :
- * به نوشته مترجم متن افتادگی دارد . یادآور شود که در چاپ عربی نیز نیامد .
- * این شعر را درباره بابک نیز گفته بود .
- * کلمه متن
- * انار بکم الاعلی سوره 79 آیه 24
- * اضافه از من است . مترجم .

+++++

• به همایش تاریخ البرز . تهران ، فروردین 1378 .